إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن مایه اندوز بلند نامی هستند اعنی



کلیات جامی



از تردستی اهتمام نموج نسائم طبع گرامی داستان سرای
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع آراسته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن
عشق و مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم
سلسلهٔ آفرینش از مطلع و مقطع آراستهٔ صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علت کلمته
کماله و جلت عظمت جلاله و شیرین ترین مقالیکه طوطیان شکرستان شعر و صناعت
و بلبلان بهارستان فصل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود راهنمائیست
که انتظام سالک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدء تا منتهی بازبستهٔ بشرایط شریعت
و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و بعد در دمیشود که
خالص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای
جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با کثرت
انواع و تعداد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقسمست ان من الشعر لحکمة

ان من البیان لسحراً بر قسم دوم مقصور، و آنچه ازین قسم مستحسن طبعهای سلیم و مستعذب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزل است چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت می باشد و چون این نبذهٔ قلیل البضاعت و کمینه عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسویدی و ترتیبی چند اتفاق افتاده جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می نمودند و بحسن اصغا تلقی می فرمودند مناسب بل واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بجناب سپهر مآب مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعت نام خجسته فرجام حضرت سلطنت

شعاری مشرف و مفتخر گردد نظم

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد برو سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست لا یقبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف — مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان — جاه شانش ز جاه شاه نشان
داده شاهان تاجور باجش — خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شگاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد — باز خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل عیش بمنتهای امید — داد در موطن شمال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل رأفت او — همچو داود بر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را برو دست است — پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش — که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص می برد مایه
هر چه در ذات شخص موجود است — بی تفاوت ز شخص مشهود است
رو نظر کن در ان درخت بلند — گر چه بر خاک پست سایه فگند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا — از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل — کنم آن را یگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صانعست — این اشارت که میرود کافیست

چون بیاورد تنگنای عدم | تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل | گشت نازل بشکل سایه ظل
تا کند خفاش ز ابصارت دور | کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش گو فاش | خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایه اله را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سر بیتا ممکن دار | بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ حسنات و خلل یابی شکسته زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم ست و زبان مقالش بدین ترانه مترنم رباعیه

تا ده بودم لیسے زبون افتاد | تا بیست و سی زره برون افتاد
در جهل و عمی داده چهل سال ز دست | در پنجه پنج هم کنون افتاد

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد بر ناصیه

یارب بگردم بحکم دیوان ازل — دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل — تا شسته به آب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست — راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
هر کس که ازان رهش رسانند رسید — وانکس که درین رهش فگندند نخاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

وله کره اعلی

بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسما علیم حکیم

محرمان حرم انس را — تازه حدیثی ست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گویی بسیم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش کرم نیست ز دو بین کو دو رن — نقطهٔ صنفت ور کنیف او مقیم
اره سینش لبهٔ دندانه کرد — فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات — مسکنهٔ احیاے عظام رمیم
شاید منتهی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر نسیم
هاش که با هاے هویت یکیست — فهم و وهی النهیه فیها بهیم
هست نه ورزی ور او هر یک دری — حقه آن در دل عرش عظیم
غنچه هایش بکشاده دهان — با تو کند عذر ریاض نعیم
مهر تو نون دامن رحمان گرفت — می طلبد رحمت و فیض رحیم
باش که تشریست ده عرش و شرع — دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات و حرکاتش ز وعد — سالک ره بر نهج مستقیم
رسیم سکون از سکناتش برد — هر که شود بزم لقا را ندیم
سیم بدی گشت همه نقطهاش — هر یک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمت است

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدرش بود چنانکه | مورے کند مساحت گردون بقعر چاه
بر وحدتش صحیفه لاریب حجت است | اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمرے خرد چو چشمه با چشمها کشاد | تا بر کمال کنه او افگند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخست است از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ او | هست از ریاض حضرتش افتاده یک گیاه
شبهاے تار در لگن نقره گون چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بے منازع و غفار بے ملال | دیان بے معاون و سلطان بے سپاه
بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه | بر بیذق و چوب پاره شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان برکشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان | صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه
بر باد داده است عیش جوانان میکده | وز شوق اوست نعره پیران خانقاه
ز امید بردباری او پشت ما چو کوه | وز خوف بے نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عملش را نیاورد | عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سپید | روے سپید را ز گنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت است | هرگز نبوده حال کسے اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق || او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم || کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک || کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم || هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه || پیداست مقام ذره خاک
از بهر تو هر سفیده دم چرخ || دراعه نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت تست || همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاورانت || ارواح قدس شکار فتراک
رهپیست پر از خطر ره عشق || آنجا همه رهزنان بیباک
بی بدرقهٔ عنایت تو || نتوان شد ازین رهٔ خطرناک
یارب بکمال آنکه او را || بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت || در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج || یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای | بر ترز همه چو دُرّة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران | آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب زلال خذلان | نور تو نشده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن | چون شمسکون خط صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت | با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ترا زه مغیلان | در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تندباد عصیان | شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق | قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات | صبح از تنفس لیل از غسق
بر هر که تافته پرتو انوار مهر تو | شد سرخروی در همه آفاق چون شفق
جسمت نبُد ز سایه الحق چنین سزد | زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباجه کمال | با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام | وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم | وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از ورق عارضت گرفت | بر عکس این زمانه که گیرد ز گل ورق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ماه معین جبینت خاک پاے محمد
حبل متین ربقه ولاے محمد

خلقت عالم براے نوع بشر شد
خلقت نوع بشر براے محمد

سوده شد قدسیان را جبین ادب تا
بر ته نعلین عرش ساے محمد

عروه وثقی بست دین دو دل را
رشته از گوشه رداے محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فداے محمد

جان محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگرے بجاے محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشه ثناے محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علے النبی و آله

نور لقا آمد آفتاب محمد
پرده آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز خاک و آب و گرنه
رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خداے نه بیند
چون ز میان برفتد نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سر ز الٰه
نقش سوے کے شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هر که نشد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخوانش که مجبرست چو فرزین
هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب برده مس را
پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی
مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا
کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد سپی سجود محمد
هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب و ساقی سرای بزم صفا را
نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر سپهربان ملایک
با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال قدم اقدس
نامده در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت
سوخته باد آتش حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت
عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک سبوط مخالف
فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الٰہی علی النبی وآله
حق شب اسرے چو داد بار محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما	کرده روان تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داده خدایش	لیک بفقر آمد افتخار محمد
بسد حق آنکه کس نبود بصورت	غیر ابی بکر یار غار محمد
شد دو سه تارے که عنکبوت تنیدش	بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری	خار و خسے آرد از دیار محمد
همچو مژه برد و دیده تا دم محشر	جا کنیم آنرا بیادگار محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الٰہی علی النبی وآله
اے شده ناسخ ز فیض کاس محمد	ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت	باز دگر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد	هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل	دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت	منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب	داشته از پاس خصم پاس محمد
هرچه کند التماس در حق امت	حق نکند رد التماس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الٰہی علی النبی وآله

ماه نبود عکسی از جمال محمد | مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن عاشقی قدم ننهاده | سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را | صد مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر | دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت | محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم | پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد | جز به محمد مآل آل محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله
حرز زبان جلیست لغت نام محمد | صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق با همستان | تا نه چشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت | هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض رسانی | از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز کسی را | با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آید بدین وسیله دولت | در کنف ظل اهتمام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله
مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سر خداست بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند | خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان هر بنی بنشانی | محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمانسرای نعمت هستی | عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جنت و شجره رضوان | چیده نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل ز عرش واز شش اعلی | نیست خلو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش جامی عارف | پر گهر از لعل درفشان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد | عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای آیت مهبط | سر یدالله زیر آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده باشد | دیده عیان چشم تیز بین محمد
طوق نه گردن سران جهانست | حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر | از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده | باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد | در دو جهان خدا آفرین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد | کی بودش راه در پناه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکست آن | شعشعه طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر | خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل مسومین مددش حق | صنعت چو شد لاحق سپاه محمد
چون که دعوت کشاد زبان بدعوی | بود حجر تا شجر گواه محمد
باکنه همچو کوه چشم شفاعت | باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را | نیم شرر بین ز برق آه محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله
مطلع صبح صفاست روی محمد | منبع احسان و لطف و خوی محمد
سلسلهٔ کائنات را سببی نیست | جز مشکین زلف مشکبوے محمد
یا صبا اے رسول یثرب و بطحا | خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین | تحفه رسان این دو رود سوی محمد
چشم رمد دیدهٔ برهت کرم کن | کحل جلالی ز خاک کوے محمد
مرهم راحت جراحت دگرانرا | جان من و داغ آرزوے محمد
دولت جامی بس اینکه میگذراند | عمر گرامی بگفت و گوے محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار | میکشد هر دم برو دیم قطره های خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کارزوے او مرا | برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

قطع این وادی بترک اختیار خود روا — می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود میدوم در راه او — نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد — بار من ناقه است من زین تحفه هستم زیر بار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش — می نماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار

محمل امشب در حریم جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوای دیگر از تو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای — از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب منزل او بشنود — گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر حی چو گل بکشاد گویی پیرهن — گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد — سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و جنت نسبت نجد — آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه — سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
دایه آن دارم که بینم نجد را با و اخویش — گر نیابم دایهٔ خود دامن جهد باردای

نجد میگویم وزان قصدم زمین یثرب است
کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

برکنار دجله ام افتاده و از خانمان — زرد و دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان

حق آنانی که عمری در هدایت بوده اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانیکه راهی را که خود پیموده اند — پای از سر ساخته ایشان جهان پیموده اند

حق آنانیکه از راه ضلالت خلق را — جز بصورت شارع شرع تو ره بنموده اند

کز گدای بینوا جامی عنایت وا مگیر — کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف جام خود رشحی بریز — بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

لحن بینایش ده زین که عمری در هوس — مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول او بطفیل آنکسان کز جستجوی — هم تن و هم جان براهت سوده آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست ای ساربان — رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بندش ز نی تو کشا بهر حدی بر کش نوا — ساز از نوای جانفزا بر وی سبک بار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب — طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان

خیز قصه سلمی مگو تازه شود از ذکر او — کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پر خطر خالی ز ناقه رهبر — نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

هست از سراب نو بنو بحری شگرف و سو بسو — صد کشتی از ناقه درو جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی — وز بی حدی کن بلبلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش زین پس نیابد کس ورا — ناقه کش آید تا قبه و تن باشد بدل عنان
نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم دلکشان

یا رب مدینه است این حرم کز خاک کش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا — خاکش عبیر و کحل جلا در دیده اهل عیان
چون کعبه آمد قبله گه بر طایفان یکتا ده رو — هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج باشش ناودان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر — فرش مطافش کرده پر مرغ عجلی شنی آشیان
خرم از آن باران نم کاید ز صحرای قدم — رویاند از خاکش ز نم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کس از آن بوی — گر شمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
حسنیکه بر همه تافته مه جیب خود بشگافته — در جنب وی یافته سرمایه حیرت جهان
سرچشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر — تا روضه خیر البشر مرکب تو همت کن روان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سردفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان
دریای امکان و قدم بودند طغیان بهم — او در میان شان از کرم شد برزخ لایبغیان
بحریست جان افروزش ساحل لب جان پرورش — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان
قرآن که با آن سوره دارد ز اعجازش اثر — از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان
هر حرف زان خوش نغمه شد بهر تلقینش — سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته — نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت دشمن را ره عزت کنان بدخواه را | بشکست قرص ماه را بر گوشه این گرد خوان
روزیکه با خلق و عائشه لطف و احسان نما | الزام حجت احتسا شد کفش پستی خوان
خانه آمد در جبین از فرقت آن نازنین | آثار سر که شد منبر نشین با ساعتی بهر فغان
اشجار را بهر کنف آواز داد از سر شرف | پیشش نزد شد از دور شد در وقفها صف میهمان
شد پیش اعدا از کرم زو پیش او از حال هم | بر غاله مسموم دم کز وی بیالاید زبان
شد بر در غار حسن بهر عنا کنف ده تن | تا از حسود پر فتن بر جان وی ناید زیان
بر زعم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین | چون سینه آهن بیش حمامش پاسبان
با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری | چون دم ازو زد عوگری شد شیر و شبیه شایدان
ایستاده فیل با حرم اندر ره تمکین منوال آن | در سجده پیشش آمده بنهاده سر شیر ژیان
گشت بر شیر گاش از کبر پستان نبود از شیر بر | مالیده شد بر شیر تر پستانش از مسش چوان
زانکه طعامی نزد می اطعام کرده یا | وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجایش همچنان
صد تشنه بی آب و جو داز کفتا دریا بجو | از فرجه انگشت او شد آب چشمه سان
میر فتنه یلدای تیره شب از رخ بی عجب | شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو خورد این طرفه تر کاندر سفر | از تاب خور با کاسر بود از سحابش سایه بان
در حرب خصم بد نهاد اندر سپه رو فتح داد | از مار میشش تیر و او را قاب قوسینش کمان
هرگه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون | یکگام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
آنشب که مینرد از حرم بر مسجد اقصی علم | میراند تا ماک قدم یکران همت سر زران

بسته قرین جان و تن در بارگاه ذوالمنن
بی جان دهن با و من تن با سخن خاندان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر
دانایی بی فکر و نظر گویایی بی کام و زبان

بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی
گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از زنگ کاری خفته خوش کی حشر گردد بی دمش
تا طلعت خورشید وش ننماید از زیر دیمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا
ظاهر کنند آنها جدا از معجزات او مدان

اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد
حاشا که در عمر ابد ظاهر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن
زین نکته جامی بس مکن تا باشدت در تن توان

نقش نگین فرخندگی جان را دهد پایندگی
سلسلت آن زلال زندگی عیاشی از آن رطب اللسان

البشر و الادلاج من شحط مقامات البشر
منزل سلمی اهلااش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و من خوش مشکبید جانم ابتهاج
بر عبیر و مشک افتاده است پنداری عبور

گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
اینک اینک زان فطرت لامع هزاران برق نور

زود ترا آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
منزل جانان فرح گر مشکل فراق آن بودن صبور

غائب از خود باشده چون پیش او حاضر شوم
نیست جز غیبت خود سرمایه ذوق حضور

اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج
پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر در او جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
یا لیتنا ولو طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم | مکرم ترا از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی | بصورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آبای فطرت | طفیل وجود تو آحاد عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی | جمال تو آیینه اسم اعظم
سلام علیک ای ملک رسالت | ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسای سدره | که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت | مرا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایز | بروح تو و آل و صحبت تو هردم
بتخصیص آنان که هستند با تو | بیکجا جنسیت تمام منضم
اگر فیض نورت نبودی نمودی | یکی ملت کفر و اسلام باهم
وگر راه خلد از تو روشن نگشتی | که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق | ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
بحق الذی عم جوداً وبراً | وارضاک عنا وصلی وسلم
توئی یا رسول الله آن بحر رحمت | که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده | ترحم علینا بما ترحم
درون تنگ کاریم و دلها جراحت | ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت | چو جامی ز بار گنه پشت ما خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را
که این بارها گردد از پیشها لم

کنایی بتجلیس مالب که آید
ترا نسیج باب شفاعت مسلّم

این زمینیست که سر منزل جانان بودست
سطح نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینست که هر شیب و فرازیکه درست
جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی
پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست

داین نازکشان رفته بهر جانب از و
آنکه صد دست تمناش بدامان بودست

مید هد خاک وی از بس خاصیت آن آبم
که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر
هر کجا لعل لبش شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همین آب و هواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ایضاً

اصبحت زایراً لک یا شحنة النجف
بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را
روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو
در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر بر دهاسی چشم مرصع زگوهرم
فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف

خوش حالم از تلافی خدام روضه ات
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو
تا گیریم ز جادهٔ دهر در کنف

دارم توقع اینکه مثال جامی من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست / خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشته است / ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا داورش نزاد / هرکس که با صفا درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بو لهب / نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنندگان کف جود تو بجز / از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسیکه نبی بر پی تو رفت / لب بر نفیر یا اسفا ذل برآز اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت / تیر بدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو / دانند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو / ور با بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت ست عشق و مولات را سبب / حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوال یاب / جز سیر تی که دیده بر آبست و بر علف

بر کشف سر لوکشف آنرا که انساست / کز پوست یا برون ننهاد شیخ ان کشف

جامی بر آستان تو کانجا سبیل سجود / هر صبح و شام بهر صفا می کشند صف

گردی بدیده رفت و بجیب صفا نهفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

قد بدا مشهد مولای اخوان جلی / که مشاهد شد ازان مشهد انوار علی

رد بیت آن مظهر صفات که در صورت اصل — آشکار است از و عکس جمال ازلی
زنده عشق شد مرد ست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعیکه ندارد بدلی — خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
چشم از دیدن رویت بخدا بینا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شه نحل چه حاصل ز لبان عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد بسرم از فرق فرقدین
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آنرا که بر مشامه بود جامه مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
کعبه بگرد روضه او میکند طواف — رکب الحجیج این ترون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملک و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / مه درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا شد آیین
ز فضل و شرف بینی اندر جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت / غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست درچین

چو جامی چشد لذت تیغ قهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل / ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را / درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن / تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آویزش او / چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن جدائی / زهی فکر قاصر زهی جهد کاهل
کمالات وهمی و راحات حسی / میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید / ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کسی جام روشن / بسجع قماری و صوت عنادل
مخور فتنهٔ الفت که در کام عشقت / دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد کشائی / نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در غلط و در خون کشیده   برد صحبت از جان و آرام از دل
کنی عیش خوش و تلخ در صحبت خویش   که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش   نهی پای و دست خرد را سلاسل
ندانی آیا که آگاه بینی   از و گشته آن خوبی لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید   بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی   ترا از فضولی کند نام فاضل
چه دیر از فضیلتکه محروم دارد   ترا از شناسای فضل مفضل
گر از شعر و اشعار داری تسعاری   بود یکسر از حیله صدق عاطل
گهی مدح خلقی را نهی نام حاتم   گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
دگر خامه در دستگیری ز خامی   نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لئیمان   بمدح ادانی و وصف اراذل
قلم با دو دستی که از جنبش او   بود بهره مرد عفن انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی   نشینی ز تصریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی   یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جوئی ز افعال خود درسم صحت   چو در حد معتل بود جمله داخل
ز خردان نیکوست لاف بلاغت   مکن بو الفضولانه ذکر فضائل
گر فهم کند در بیان معانی   کلام بدیع تو لسخ وسائل

نه آخر بمیزان دوران دوران | بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما | نه گشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر بر تو از فرط غفلت | حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی | ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری | بجز هدم اوضاع و عض الانامل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نگشت از حدود و رسومش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت بود اینکه میل طبیعی | ز روحی است گهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد | نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتأیید فطرت | جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابل فعل خود یکطرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت قرین دست و پایی | بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی | بصوب اعالی گرای از اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان | ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک | گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت تنعم	ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت تکرم	در ایصال و افضال اهل وسایل
چو می گشت تیره حوادث از آنجا	بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن آن	فرو شوی از خویشتن ظلمت جهل
ز قعر محیط قدم منبسط بین	بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقت	دوئی خاست از احولان سع احول
یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو	سوی الله والله از رو باطل

بسر حقیقت کند شعر جامی
فیا خیر قول و یا شر قایل

معلم کلیست عشق و کنج خاموشی دبستانش	سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استادشاگردی ز هر کونی	بدخشان شد با و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان خبر نباشد نیست این نادر معلم را	دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت	کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید از فرق در تو نی	کز آن بند و نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی	که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش	سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کردن کسی تقلید این معنی	اگر نبود معرف کشف حجت ذوق و وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که از کم گویی و کم خوارگی کم خوابیست ارکانش
بنای ساخت درگاه جز میدان اسلامش — نه بینی صفحهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی — ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش
درآ در کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحان — ز رعنا دل گل خندان ز طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت — خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش
خیابانیست در دوره که بر دیوار حایل بر — نهاد از خار حفت بالمکاره دهقانش
بیابانیست هایل کعبهٔ مقصود را در ره — که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا — بسی زان بادیت صدگونه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی تقیدت جان در تن — اگر در تخته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی — که باشد باد صرصر پای کوه رد کوهانش
رسی از شیر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی — که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی گر بر سر آید بی نهال آسا — بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زینسان — که پیرامون جمع جاوید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد در طارم جدت — گر یابی گنبد و تن فلک انعطف دامانش
دگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر — فتد ره در کمان قاب قوسین از گریبانش
تنی کش نیست در جان جنبش و رسم جمادی دان — گر داده نقش بر و از طبیعت شکل انسانش
بود هر در در اوراد زبان عجبت درد دلیست بند — که تنها ده خرد در جهل جرح دربانش

دو شاخ لا شود در کفتر غل گردن سالک — چو یکتا شد در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف قرب است در نحو — در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش
خواطر چون مگس گرد دنا غوغا بر دل از شور — چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را — نگشته آتشین صولت پران مگس رانش
ز مرد گوهری افعی بود دافع نفس او — زمرد نیست جز خضری که با خضر است پیمانش
چو خواهی در عرفان وش جا کن که صوفی عوا — که دارد در طلب بی سود گزیر از غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع اولا — نماید نه فلک گشته گوی پیش چوگانش
چو رخش متشرع لا ان کند این توده غبرا — بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار آنکس — که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل — بود گاه نثار حاصل کونین لرزانش
سر این رشته گر خواهی ز دوک پیر زالی جو — که با این کهنه چرخی پیش است چرخ گردانش
ز جانان نعل عاشق باژگون نعلیست تا گم — نگردد پرده دیده حجاب حب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت — شود دید فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زدند قدسیان اول — ولی آخر همان آمد بر ایشان سهم رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی — جمال عز مسجود ز جلال ذل عصیانش
ملوث ساده را نقار رفت که مشکل گه هر فنا — بجا ر بار گی هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحبدلان بیم از غوت نیسانش — ز دریا رسته نیلوفر چه بیم از خطر بارانش

رسد پیکان تیری از بار توشه مرد این در را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در آتش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل — چه حاصل گفت و گو از قانعان کوه پیشانیش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کورا — توکل چون درست آمد بیاد منانیش
ز منان بهره یابد گدا طبعی که از منان — اگر نان تمام باشد کی آمد از زمین منانیش
ز هیچ گنج تا مه تا نهی در جیب از آن ترسم — که پایی بار اندر جیب خود بر خویش پیچانیش
ز جاه طبع بالا کی رود زر دوست کز هر سو — سوی پستی کشان محکم سنگ بگرفته همیانش
ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست اینک — بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی پدید آوره گره بست آنکه زر در — که تا از نیست نکشاید گره زابرو دربانش
بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی — که پر کرده ز کان کنت کنز افضل یزدانش
فرو از مشتهاهای دل آن را زمستی گل — که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش
نشاید رخ به پیش هر عوان ستار خوان کردن — ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خرم آن — که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
بخلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد — زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش فزون کافور بر کتان که نز بالا — ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش
ببین ساعد شاهد ببست در هوس چندین — که ترسم بپیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر بگشا بچشم او مبادا سوی افزونی — ونیز چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بسی کم جو سبب غبغب او کاخر اندر دل
هزاران رخنه خوبان بنجی گرد از نار پستانش

بلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینش
ز شهوت کور گشته چند باشی از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سیه آید برین آتش
مشو غره که صد دل در شکنج تا در سینه دانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گردد خون
جمال دل شود تابان ز نه آفاق خیرانش

نمایشهاست دل را جاودان آئینه هستی
وزان اندک نمودار بهشت حور و رضوانش

بهشت از باید تا ز نقش در عالم دل کن
که دوزخ نفس تست و حورهاکز رشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون روی در عارف تماشه را
شگفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صحرت
بود آسیب آن زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت تا مر آن بیدین
که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و اغصانش

بد بنداری بسا وافگن هر جا دین بر اندازی
که از دین یافت بهره کم داد دست یزدانش

چه داند رخنه اسلام بستن نامسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در حلو تسرا درویش بر سلطان از آن بنهد
که مرغ انس می پرد ز بامی و هم و سلطانش

اگر یابد هوا خود بهد به هر دو زان خوشتر
که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

امیر نفس باشد بنده درویش ابنده
اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش

شد آتشدان و آتشگیر از شتی جوان حش
که بهر جان ما نها سوختن باشد اعوانش

حذر کن ای جوان از نوحه مظلوم اشکار او
که مستیر سم کند کار دعا نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که می بیرد بلا تیر تو
کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش با ظلم جو در خود | بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شد از ننگی که دارد کوه شل از خوانی چه دارا | که خواهد دستگی آخر نهادن بر خلا خوانش
ز هر سو کامدی کسری ایوان ساختی منزل | بیا کامروز کسری بینی از هر در ایوانش
چو نبود چشم نصرت بین رد شاه سپهکش را | بود گرد سپاهی خوشتر از کحل بیابانش
جهان چون مزبله است و زر و سیمش سنگ استنجا | کرا از کون خران صحبت آید لوده شیطانش
مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان | جمال یوسفی زیور کشد بی قحط کنعانش
فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می ترسم | نماید صورت عصیان تو ناگاه عضبانش
سرشک افشان کجا از بهر نثار مجلس قربت | بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش
بود سفله سفالی خشک مشکل زندگی یابد | وگر سازی ز علم و معرفت آب حیوانش
چو حکم کل سر جا در الاثنین میدانی | میاور بر لب آن سری که ناچار است کتمانش
کسی گر کتمان سر از خود پشیمان کم شود لیکن | بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان | درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش
مکن در هر نفس افشای خود ضایع که هر گوهر | که باشد قیمتی خیزد بنقد و شد ازرانش
ترشرو باش یا بدخو نه شیرین لب که صفرای | به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار مردم خو تو نا گشته زان مگسل | چو هیچ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاسق نادار خسر دینی و عقبی | بود خسر تهی چون کند اثبات خسرانش
نکوی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی | نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد ز بهر حق / چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک آنرا که از آب وضو در پاشنگاه افتد / که باشد جویباری بهر شکاف از بحر طغیانش

دل دانا میان سخت دیوان جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر هرگز خود نمی افتد / که خواهند از ادیم خاک روز رستخیز قربانش

کی ایمن ماند از دردا جل نقد روان آنرا / که باشد رخنها در شهر بند تن ز دندانش

بحق کی رو برو آن خودپرست انسان که راه دل / زند اکنون زن و فرزند فردا خورد و دلدانش

شکم پرور بود یارکش کاهل نهاد آری / کم افتد خر که ناید تو بره خوشتر ز پالانش

حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا / که باشد خردهٔ الماس در لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ناپسندیده / پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان / نه بندد با زنیره هر که باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نافذ نیست بی آزادگی باشد / که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقلست دیبای شرع و در روز مرض و عوامی / کشد سر عقل از تمیزی بسرش خط بطلانش

قلم فی سوره انگشت ولی بر لوح خیمیت / خطی باشد محقق از برای نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد کانادار احمد مرسل / که باشد عقل تا سازد دکان بالا دکانش

از و رشد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا / که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

به یثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو القاسم بود هاکه باشد بوعلی بازی / که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخول است تاوانش — مکش رنج شفای او که معلول است برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا سر گاهی — گلی چون شافعی با لاله بینی چه نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه — که با نشتر زده هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریاییست طبع در غور من — که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه — که بخشید است بهر قوت جانها و لقمانش
چو دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من — چه غم گر ساده گی خواند فلانی نقش بهمانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندانش — کز او در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی — چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
دگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را — میان ساده رخساران سیه روی رسد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی — بمهمان خانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره — ملاحتهای او افگند شوری در نمکدانش
اگر امروز آرد این جام دم ز بحر شعر تر آبی — پی دست و زبان شستن از آنها بیت تاوانش
بخاقانی ازان بحر ار رشد رشحه بر انگیزد — چو سوسن بر زبان تحسین کنان از خاک سروانش
دگر خسرو سقاک الله منیابد ازان چشمه — شود سیراب فیض عین خان جان عطشانش
بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد — چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش
اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته اورا — چو بود انوار خورشید صفا از چهرهٔ تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون صیقل مرآتی — ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی بینم که تا زطبعان قلب آن آرد   که آرد در مقابل نکته با سحر سحبانش
چرا از شعر لافد کس خصوصا قابلی شعری   که در قالب نباشد از دم روح الامین جانش
خدا را زیر بر جامی زابر فیض بارانی   که از بهر چه آن نهریست از دریاکه دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست   رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت باید از تاراج نقد این حصار   پاسبان در خواب و بر هر رخنه دو اژدر است
چیست ز آب رنگین گشته خاکی ز آفتاب   هر که کرد افسر ز زر ناب خاکش بر سرست
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا   در بر ش از بحر دانش هم او شه بحر و برست
زن نه ای مرد و کن دست کرم بگشا که زر   مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر فرصت یوم الحساب   صفر چون خالیست زان ارقام عدد بالاترست
عاشق همیان شده لاغر میانش بدل   حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل گوهر تنگه زر گوی   بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ آذرست
زر بود در جیب بدمیل و در جان و دل   لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست   گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه   حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد در ره و با آن مگو   حشو مور خویشتن بینی که مور بی مرست
شد دهان حرص سیر یک دلی از خاک مرد   این سخن بشنو که مردی از دهان سنجرست

معنی در ترک بودی مقبلی که بر دیو
زانمثال کرد زر و ترک دنیا بود درست

زر بده و زر محش اولاد الزنا را لنت بهند
دیده باشی قفل زر را ز بهر فرج استر ست

گرچه باشد زر خوشی آنرا کن زر گیر تاج ست
بهر ابراهیم زر نعلین پای آذر ست

از ریا پیشه مجو حاجت که جودش عارضست
میوه کی آرد درخت خشک گر باران تر ست

لب نیالاید اهل همت از خوان خسان
در خور دندان انجم گرده ماه و خور ست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور ست

ماکیان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک نر ست

نفع عامه عامه اولیست آری دم خر
خوش مگس را نیست لیکن در خور کون خر ست

مرد کاسب کز مشقت میکند کف را درشت
بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گر ست

ساغر راحت بود از کسب کف آبله
وقت آنکس خوش که زحمت یافته زین ساغر ست

فرج را بند از گلو کن کز زبان صعتری
فارغست آنکس که قوت او ز نان سعتر ست

هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل
خود بفهم خورده دانان نیم خردل هم خر ست

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبرو ست
میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر ست

شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال
در کف طامع بقصد مال مردم محضر است

روزگارت تیره دستت خالی و دل پر هوس
شب دراز و ناخنان افتاده عضوا پر گر ست

دست و بازو ستان در قطع بستنهای طمع
بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر ست

باش در دین ثابت از ترس قهر حق که های
کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصر ست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول زر گر ز چوبین مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر شرح تن تهذیب عقل و جان ست
قصر واعظ زجر اصحاب و لیک بر منبرست

کامل و ناقص یکسانند در قطع امور
انچه از شمشیر آید نه کار خنجرست

چون کنند اهل حسد طوفان طیرگی تو حلم گیر
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست

با حسودان لطف خوشتر باشد لیکن با ادب
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

گر نه همکار با نیکان ز همتای چه سود
یک مسیح ابرا اکمه کرد دیگر اعورست

خوی نیکان گیر دان گر نیک یا بد بترست
شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر
مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست

خار خار شک درون جان بود دل را چو کر
معنی آن کز برای شک بود زان رو کرست

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
آن زن جادو که از جنس سفیدش چادرست

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نقص ظلمت در جبلت در جنبش باز ماند
رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست

بیگناهی را بجرم دیگرے ازو جهل
سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشورست

کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب
گر بعجم مردمش ام الخبائث دخترست

هر چه بینا را ز روی آن جا معصیت کش ممکن است
طعن او بر قدر هر تا ممکنے مستنکرست

نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مرمن است
نیست شر از بحر همخوابی که گوئی اخترست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
گلخنی دارد سیاه از دود یا خاکستر است

گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست
حظ کور از شاهدان خوشتر نوع آشتی از کر است

چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بس است
جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود خوش جو بهر صورت که باشد چون عبیر
کش بپهلو از غافلی تصحیف خواند بستر است

گوش ناموس ار زنی از چرخ اجسم برگذر
چون دف رسوایت این بر جلاجل چنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت پای بند
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین با امثال خود ایمن که بکشد در ستم
مثل خنجر خنجرا با بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت از همه نیشتر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
رشحه کلک عوانان گرچه بس مستحقر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشا
کانکه در پرواز دارد اعتبار اول پر است

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جوی خرم زی که خندیدن قهقهه
کبک ازان دارد که دور از حلق و کوه در است

حبس نیلی گنبدی از گریه بیشو غرق آب
شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است

منکر ارادات عارفان نبود قبول
کافر از اعجازات انبیا کی باور است

فقره فقره کلام شیر مردان گوش کن
زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است

نکته های نیست کامل هست طالب را بلند
نکته های حیدر تاج قاف قنبر است

خاک یاران شو که پشت لشکرند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام نادیده بیک سنگی تفرقه است — دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار رو دل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آور است

دل بپرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری ان نفس سرکش را که لازم باشدش — سرکشی چون سر کشی کافی که اندر کافر است

بساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست — راز دار سر عفت آخر از ساغر عفت است

بهره از جنسیت افزاید که چون در فضل وی — بهر عریان باشد از وی خلعت عریان در خور است

دل مکن با زنده پوشان یکه جاسوس دلند — بهر جاسوسیست کاندر لباس جاگر است

چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس — رخنه یاجوج بستن خاصه اسکندر است

جان تو مرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر از ان خضر است کز وی سبزه خشک اخضر است

بوی درویشان نما رخی تو بنشین چه سود — چند پیچی شک در نافه که مشک اذفر است

نازپرورده هوا با نفس نتواند غزا — زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو — چون علا کش معنی استعلا دکار او جر است

مفتی تردامن از هستی نوازد همچو دف — دفتر خود را دف تردامن آری دف تر است

سفله را چون اکثر آمد سفله پس کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل انچه اکثر است

فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت — می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است

علم حالِ منطقی خواهی حالِ فلسفی　　کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبر است
آن منجم کش بد اختر گفت چون هر اثر　　پیش او مسند باختر شد خدایش اختر است
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس　　اختیار جمله کم در اختیار داور است
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطر اند　　اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است
نور توحید ست در دل مشعر ادراک حق　　مشعر اختر پرستانرا کجا آن مشعر است
معنی مشعر معیشت باشد آمد زان سبب　　نیست زین معنی کسی بی سر اگر بو مشعر است
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا　　حکمت ایمان ما فرمودهٔ پیغمبر است
نامه کش عنوانش قال الله یا قال النبیست　　حاصل مضمون آن خسران روز محشر است
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا　　از علی جو بو که بوی بو علی مستقذر است
دست بگسل از شفای او که دستور شقاست　　پای یکسو نه ز قانونش که کانون شر است
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ　　صفحهٔ دل مصحف است آنرا که قرآن از بر است
جامی است این نه شعر باغ رضوان و صلا　　کاندرو هر حرف ظلی از شراب کوثر است
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است　　هر شبی تا ریک آبستن بصبح انور است
همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع　　در کمال خوبی این یک خواهران یک خواهر است
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر　　در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
حجة الاسرار گر سازم لقب آنرا سزاست　　زانکه از اسرار دین بحر پر از گوهر است
حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست　　زانکه مطلوب هر آزاده حجت گستر است

مولود شاه چون آمد و مر ابیات مان	در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فتح نوفیم و درست	زانکه سال از دولت تاریخ او فتح و فرست

ایضاً

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم	وزین درخت همین میوه غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من	شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شکفت از آن دارم	که دمبدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز سیر باد در دهرم ضرر رسید نه نفع	کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بسکه آینه ام عیب شیب موبموی	بروی شیشه دآ نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او	بیاض گیرد دیگر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب	اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظیر	کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه	بروزمی ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار	هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت	دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن	چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل است که واه	جفای چرخ بتاراج رفته گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع	حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم

ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست / نمیشود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگر چند بسته شد حاشا / که در صفای درایت از آن شود کدرم
چه احتیاج بامداد حس راه نمود / عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از نی زنبور کام و لب شیرین / چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا الف / عصا نگیرم و بستست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم / که نفی میشود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر مثل / گران شود سرم از خواب و بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم / ز پشت حلقه شده مهره مهره بشمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو / که بست هر دو بهم از تراوش جگرم
اگر چو حلقه شدم آن کمان مبر ز نهاد / که همچو حلقه بود بر درون در مقرم
چو حلقه بر در خلوتسرای انس ز غم / بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید که حلقهٔ بفلات / بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم / که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم / غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا / دگر ز چشمهٔ خورشید باشد آب و خورم

من آن نیم که کنم بال سست ز اوج بلند سوی حضیض کهین آب و دانه بهره درم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر که ساخت سخرهٔ او از سر کار کور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود قضا بفرض محال ز زفاف او دو طلم
چو ماکیان بی دانه زبون او چه شوم بر او چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود بسست ترک خودی خود بنیستی سپرم
جبین که مهبط خیر و کمال شد دل من چه منقصت رسد از طعن اهل شرو شرم
پرست گوش من از سبحهٔ ملک چو مسیح کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان قلم خزینهٔ راز گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم
پر از فرشته مگس ران من شود چو نهند ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
به بحر شعر اگر فکر من شود غواص بهای یک گهرم خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش ز نخل خشک دهد بار میوهای ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام بغیر معنی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد بپیش ورنه — کشد ز هرزه درآئی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض اسمار — چه سود از آن که کند در سخنوری سمرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفرم — که دل نفیر کش آمد ز شوق آن نفرم
بحق کرم روانی که پای کرده زسر — طریق پیروی پیروان شان سپرم
که باشد یاور من تا به نیروی همت — لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
زهی تمامی که چون جامی از مضیق وجود — فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
دران سفر خطرم جز خیال هستی نیست — بفضل شامل خود دار از آن خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نافه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چیند از چمن بنفشه و پیچید در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر — زینسان دمیده سنبل نسرین و نسترن
نشگفته غنچه ایست چو پیچیده بنیمش — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
تختیست خوش ز عاج که صد عقد از انجم — بروی نثار مسندیگان برهنه تن
اینها کنایتیست بگویم سخن صریح — وز چهره یقین بکشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص شه — از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که حد من نبود مدح آنچنان — گو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرانی که گوش تو سفته‌اند
درهای شاهوار به از لؤلؤی عدن

آویزه ایست درخور تو دارم آن ولی
چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی به ملک جلالت نهاده تخت
من غایت از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود ولی
من دارم از برای تو صد بیت بی حزن

دادت عطیه ملک لا بلکه چند ملک
بی منت سیاه و چشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باشد به شکر گویی این فضل مرتهن

تو بر درختی از چمن عدل و باغ پاک
تیشه مکن به ظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم و عدل سیب باغ
باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شگوفه روح فزاید شیخ و شاب
تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال را بود
عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار
پایش بزر چو شمع کش اندر کنی لگن

بی نور علم او شود از تیرگی ز جهل
زایشان جهان که در شب ظلمانی است این

آن را شناس صاحب علم و عمل که هست
زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه اکه به تلبیس مکر و ریو
بتخانه با سه حرص و هوا هست برهمن

هر جا قلم کشد چو نیش عقرب ایران
آرد بدست مال یتیمی به مکر و فن

وقتش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند
آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که مے کند | از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آنرا چو گوی رانکن آسوده زانکه نے | کارزده مردنش به از آسوده زیستن
بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست | از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشغوف آن مشو که ریاکست اصلاح | چندان طراوتی ندهد سبزه دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم | بالا پرند مرغان اما نه تا برن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد | آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
یک خلق خوش هر که ببینی پسند کن | یمن سهیل شد سند دولت یمن
یک نخله هر که نیک شود مغتنم شمار | قرن اویس شد سبب دولت قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا | خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رسد سوی آسمان | گاهی مفیض رحمت و گه مشتم محن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب | بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد سپے آن سهام ورع | جز آنکه چشمه چشمه چو ورعش بود بدن

باد آنچنان مجن که رساند بجان خلق
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه ای ز جاهل آسا در سر کامل امم | جاهلست آنکه نه کامل چو ترا هست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عامی | کشتن تو در وی ازلیمی و لیما بر پای عام
غیر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را | چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذر ز در سعی و همت جود از همه | آر در اتمام امر دین که نیست اهتمام

گر تمام است اهتمام دین نگردد عاقبت | آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

عالم انفس ظلامات است از پریشانی خویش | در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بنده و بان شو که کرده خام گاه بندگی | چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن | تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کلم نشد حرف گر | از تو تا آل تهی زین حرف کم باشد کلام

خوست با نقد کمال دل تن اهیچون مخ اص | چند دارد چشم در دام لئیمان چون عوام

یاد میکن از اجل و ز انقلاب دهر که هست | انقلابش مرد کوس نفس ابر سر سجام

عاقبت از همدمان بینی بچشم خود همان | خون ایشان را که میریزی بتیغ انتقام

ظلم کیشان خصم ار توان آن قوم را | جمع ساز و سر بیفکن کاین بود دین اقوام

نام حیدر خواهی آزادی طلق چون مصطفی | در میانش رتق چون حیدر سخت است از اعتصام

چند بهر خوان ایشان گوشه گیری شام و چاشت | طعم اطعام از شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد جور دان فقر از انکه | عروه وثقی است بهر تار آزان بی انفصام

فقر بی فقر نفر دنیست جز قاف نفاق | همچو سیمرغ از عمان کوه را کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند | خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام

آخ که خود را در اخوت بخته گوید چون دلش | بر سرش است لرزان با تو خاکش گو حمام

رو بتاب از جان و عم چون خال و عم با هم | غم برد آفتاب جان و ماه دل تمام

دیده دل کو مهیا دار شام از بهر عمل	گر ستون عدل برپا نیست این نیلی خیام
از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر نما	میر را هم نام وحی آید ز حق روز پیام
بهر معنی وارد از صورت دل عارف فراغ	گرچه مائل می‌نماید از نگونساری لئام
حال کرم آتش و جدار نماید بهر دو روی	صوفی از آرام گیر شد با ز وصل آن حرام
هست در کوی فنا هر جا زبستان جمعی	هر که بگذشت از سر دیار آن مجاهج یا بجام
زاول صبح ازل تا آخر شام ابد	دل زیاد مهر لب بست بر تصدیر صیام
صد کرم کرده زیبای بیش و زترک ریا	گر بران حرفی رود افزاید شور صد کرام
نیم از هنگامهٔ گیتی رود از سامان جمع	گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگام گام
مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست	زان انامل برکنار نسخهٔ خود ندا نام
ممعی اساز و انفاس صلاح آموز دوست	مار را گر واند افسون فسون پرواز رام
چون بود همسایهٔ را دیوار کوته عیب دان	دیده با عاقبت بین داشتن بر حجر بام
صورت زیبا شد خوش هست اهل معنی را حسن	می نهفته رشته از دندانهٔ سین در حسام
فرق عذرا را چو دریا بست باشد تاج زر	دامن مفلس عورت پای دار در زیر دام
حیست عاقل فضیلت جمع گوهرهای فضل	نیست جز عاقل چو یابد آن گهرها التقام
بندها بگسسته است از بهر ذات فضل را	دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده حلیست قید دلربا گر روی همو نفس	دل ز خاصان فتنه یا در سلک آن قید انتظام
از معانی دقیق این عقده بی عادرد	هست نام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از طعن تضمین منتظم ارکان نظم
شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن

جامی آن را ساز خطی در خود بود سنجر نظام
چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی بر دوام

آفت از خویشتن بس باشد درین غربت سرا
گوشهٔ بیخویشتی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
الصلا کز جان و دل نزل تو کردم لعلها

نامهٔ سربسته داری کز نسیم نامه اش
هر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ نشکفته است از گلبن فضل و هنر
در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان حکم
تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصایی پیش ازین در کف که خود
سحرهای ساحران چون شد به معجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست
بر کف دانشوران یک سر مانندهٔ آن عصا

الفنا و ما گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر
پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجه بین السطور او بود
نهر سیمین را ز هر جا خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلمست اما درو غیر تنزل نیست داب
طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پا به پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو
می نهد کوی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری ز بهر چرخ کرد
نقد پروین را در آشنای بنات النعش جا

با خود افتاد دست مخزونات گنج پر گهر
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقره‌های نثر او قوت ده پشت هنر / نکته‌های نظم او روشنگر تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از تخته شمس الضحی
تا کنم انشا جواب او دبیر چرخ گفت / بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون بخشنده گردد آفتاب / در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز / کی پسندد عاقل از زلبان که گردد ژاژخا
در ضرورت باشد ایمنی طریق شعر گیر / ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل را و بهر مناجات سنجیده را / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصد کعبه تا [illegible] / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از ملامت [illegible] / بلکه چون اسم سلام [illegible]
سینش [illegible] / تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا
لام یار دل [illegible] خم گشته / تا به پشت خم [illegible]
وان الف [illegible] / بی نوایی [illegible] در عشق [illegible]
حلقه میمش [illegible] / [illegible] حلقه [illegible] گوش ما
[illegible] سلام [illegible] / گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا
کار رو [illegible] کامل است / زار زر و عاشق مفلس ز وصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم / گرم چون آتش زمین سوزنده چون آتش هوا

سیل ویرانی چه سان با سیل آب آن — شوق من افزون بود سوی لقای سبحان

غرق بحر شوقم از سوی تو نویسم شرح آن — نیست آن از جنبش و نسبت آشنا

نیست در شهر تو از بهر منع زایران — شهر بیدر را چسان در بست بهم

از گرانجانی نیارم سوی تو آمد ورنه هست — جذب شوقی از پیش آرد و دفع ضعف داز

هست جنبانیدن از جا کوه بین محال — گرچه گردد صرصر شوق تو سخت آهن با

شد تقاضا ملک هستی بر دلم چون پای تنگ — میرسد هر دم به تقریرم بر فلک این تنگنا

چینی دارای نفاق از یکطرف مشتی دغل — بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

دوستان بین دشمنان آن می ندانم در میان — تا یکی باشیم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در درد آنکه هست — هم زبانی یافتی در شهر و نی در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من شد بار دود — دهر اخوان از کفم دامان اخوان الصفا

یا کسان زان تمین بر ساحل بحر وجود — لیک سر جان شان مستغرق بموج فنا

مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر — مرتقای همت ایشان حریم کبریا

گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر — بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین در نصیحتهای نرم — خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بینند در خیال — شب چو آساینده سر بر خشت و تن بر بوریا

یکنفس را وقت ایشان جاش مخلد زا — یک گهر ز انفاس شان ملک دو عالم را بها

روی شان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم — رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده زایشان دور در اصحاب صورت کرده ام / اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر / عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسید از قلم بر سطح هوا / مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان بوده‌اند / قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک / بر طلبکاران بتأیید نظر مشکل‌گشا
آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه / چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از بحر دور افتادگان آوی / بر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی
آن یکی را سر از قرآن بر رفع شبه کشای / وان دگر زائینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان دروی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان بروی ضیا

آن یکی دوشیزگان شهر حدث از رخ / برگرفته در حضور بالغان ستر خفا
وان دگر تشحیذ خاطر را نهاده در میان / گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خود همی کرده چهار / کرده رو در روی ایشانم نشسته دائما
گر شود ابر شآمت بر رخ معنی حجاب / یا برو گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی زانو پیش نهم / پای بر کرسی لکی ارقی الی روض العلا
سر ز جیب تن برآرم دیدهٔ جان افکنم / بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید / گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی درو بغض و عداوت نی درو حرص امل
نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا

لاله باغ وی از باران صفوت در نمو — آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
داده هوی آهوش جا نزا نشان از کنه غیب — خوانده لالای لاله اش دل را بنفی ماسوی
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان — قید آب و گل کشند بازم درین محنت سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آورم — بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
لیک غرق حیرتم من کاین سیه‌رو تیره‌جان — میکنند از من و سلوا میل سیر و گندنا
نیست مقبول محل جز آنچه خود گرد آورد — گوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر — جز دهان بستن و دانت آسانی نیم دوا

در نشوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بپیچانم بخوناب جگر وز داغ دل — بر شما هر دو فرستم سوی خدام شما
از جواهرزادگان هم معرض اغیار و عیب نیست — راز دار من در ای کهف یا کهف الوری
هم جبا نزا خواجه هم فقر را دیباجه ز — ملت سر الفقر کان تحت استار القبا
مدح تو خوانم نه همچون شاعران وقت منشیان — دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست کار شاعران تنشیط اوصاف و لغو — چیست دأب منشیان تلقین القاب و کنا
وین تکلف در چه زرده وهی بالغرض — کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خودستایی خویش کن یعنی سوی معنی گرای — ور جدی مدح گر فتاز آن صورت برترا

پای جا که نه گردون پایهٔ قدرت بود — ور به دیر برتر زگردون پایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی — نیست بیش از برگی از نیلوفر این نیلی طلا

قطره بیش از بحر گنجید در انا کن چو شد
متحد با بحر آب دست کجا آرد انا

نیستی بین هرکه گفتم چون نه جز غیر نیست — مدح گو را افتخار از وی نماید بر دعا

تا بود سرمایهٔ عیوبی فنا از بود خویش — باد ازان سرمایه حاصل سعی تو گنج بقا

تیز بین باد اترا چشم یقین تا غایتی — کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ایضاً

درین سراچه که خشت کمینه طاق نماست — همیشه قائمم از بار دل چو طاق دوتاست

چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد — نه خانه که پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر — که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی — زجام دهر فرش آیینهای ساده جلاست

چه را چو سنگ اساسش به پستی مانده
که برتر از در و دیوار یار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش — دریچهٔ کشاده بروی عالم بالاست

بفخر هرکه سر افراشت همچو کنگره اش — فتد ز زلزلهٔ حادثات زیر و کاست

بقطع خاک مربع نشین نشد بفراغ / خزان فتاده که چون خشت فرش وقت پاست
کمان مرخم طاقش که هست در خور زه / کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسه او آفتاب تابان نیست / ولی دریغ که برق زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته / به تیرگی درون هر که در نبست سزاست
کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو تابه دان بریاضت لطیف ساز حجاب / که چون کثیف نماید حجاب سد ضیاست

نفیر در وجدائی رسد بگوش آخر / ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
ز بینوائی خود پرده برگیر سرود / مغنی که دگر پرده گرفته نواست
ترا بسر پیش پرده راز نکشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
گذشت پایه شعرم برفعت از شعری / بدین کنایه که معراج گفته شعراست
ولی هنوز علو مدایح قدر رسش / فزود منزلت مدح خرد والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود / زده طبانچه تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه / صبا دقائق لطفش نهاده در صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خصائص جودش نموده در خاراست
اگرچه در نظر آمیست بس تنگ تنگش / گذشته گر ز میان گره گردون پیداست

زگردن آب گذشته و تشنه می میرد ‌‌ ‌ بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای سحر دهی اعجاز موسوی دارد ‌ ‌ ‌ که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد

چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا ‌ ‌ ‌ که منزل تو درین خاک توده غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو ‌ ‌ ‌ حدیث خانه چغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن ‌ ‌ ‌ رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا مجاز نیکه کنی ‌ ‌ ‌ غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایه دیوار تو پناه آرند ‌ ‌ ‌ که چرخ کینه در روزگار حادثه زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود ‌ ‌ ‌ چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد ‌ ‌ ‌ درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغوف عشرت امروز ‌ ‌ ‌ بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بریدن ‌ ‌ ‌ برای عشرت فانی نه شیوه داناست

عنان بارگی خود کشیده بیداری ‌ ‌ ‌ ز هر رهی که شریعت با آن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد ‌ ‌ ‌ ظلام تیره نحو ز راه دین بر کاست

مهارت تو بحدیست در دقیقه فقه ‌ ‌ ‌ که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق ‌ ‌ ‌ رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز معماری این بنا داعی | که در درون طنابی از عمر تو تاست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند | نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر | به وفق امر تو کآثار لطف و حکم قضاست

وگرنه هیچو منی را به مجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان بند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به | کز طول کنم دگر این نامه که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک اندرین قدر دانا | که هر عمارت او را خرابی از قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

ای مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار | خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فرح آن محفل که شاهی بود در وی نشست | روشن آن منزل که باشد نام او دار القرار

بیقراران را بدید آید قرار دل از او | جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب همت او ذره را | دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد | رو به دیوار آورد از صورت خود شرمسار

از صنعت نقشها دیوار و سقفش خجل | همچو صحن باغ زالوان نباتات اندر بهار

بین نگارین خط از قرطاس مقطع کرد او | نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آهن لباس / کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صافی درویشان صورتهای غیب / بسکه مصقولست دیوار و درش آیینه وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در شود / کو درین آرزو طوبی بر وی خود برآر

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در / تا بدان را مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر / کرده رهها تلون باشدش سقف جیدار

کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی زید / شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

یا مرین عیش ست چون فانوس تا در وی زید / نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / شهریار کامیاب و کام بخش و کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه / بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست / پیش ارباب کیاست فطنت آنرا اعتبار

نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح / مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

مدحت آن شاه کز بخشایش و بخشش کند / عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آنم که نبود هم نشان / باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درخت میوه امید بر / روید از جودش نهال دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ار چه کس نستاید عدلش / روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

در بنا شد عادل و خوانند خلقی عادلش / در شمارم بر آید مدح شان روز شمار
می نباید دیوان مدح شهریاران آنکه کرد / ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
یک چشم اعتبار امروز ازان بر نداشت / عقل عبرت بین چنان کاشان از تقویم پار
شهریارا کامگارا میکنم پیش تو عرض / چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار
سعی در تعمیر صورت بیش ازین کان نامناسبست / پیش معنی‌دانان دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار گل / بالغا زنهار زنهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بیش ازین جا کن از آن / تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل / کی ازین فیروزه ایوان سر بر آوردی بغار
تنگ بودی چون دل اهل جهان تیره و تار / خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی
چون قمر از کلبه او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران بغنوده چون خفتی بجای / پنجه اش سایه دادی و ز روی خلق دار
کس نیارستی قیامش کردن اندر رکوع / چون بر ان کاشانهٔ محنت شدی طاعت گزار
بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی / تارک آن سرور از آسیب آن بودی فگار
بوالفضولی گفتش آن نا بکردی آسوده / منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرا
قسمت خانه ازین افزون سخن آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
محنت هم خانگی پیش آیدت با مور و مار

پای همت زین مغاک تنگ بالاتر نه که چرخ
نقد انجم میکند زین شیشه و پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش ازان
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو ننهد آرزوی زینهار
خوش کسی کز آرزوی اینجهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کردن اختصار

نی دعائی کز خدا خواهم مجالی مهر او
چون هزارش سال در عالم بقا بادا بنیز

نی دعائی کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی کزان
پایهٔ ادنی نماید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله و حسن توفیقه و یتلوه الغزلیات و نسأل الله ان
یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی	وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه می‌کند	گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش	گاهی ندا لقب نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز	بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص	در دیدهٔ شهود نماید بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبر ما	ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت	گنج پنهان و نام ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند	همه اشیا مظاهر اسما
لا ارى فی الوجود الا هو	محو شد نام غیر و نقش سوی
هستی مطلقست وحدت صرف	این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست	سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت	نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً

ندای خیر دها آن جوان رعنا را | که وارهاند بپیرانه سر زما را
کرشمهای غزالان مست می‌بخشد | فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چو سود پند کسان چون نمی‌پذیرد دلم | هوای تست دلارا و روی یارا
شرار سینهٔ مجنون و آتش لیلی | کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت برد تمنا بود | بخاک سپردم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان | بر رهگذار تو جا نیست بدین [illegible]

بلاک جامی دخسته خواستان کار است
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا | که داده مژده وصل [illegible]
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا را | که آن رمیده بدیدا [illegible]
فتاده مرده صفت بود طرز جمال تو دور | بیک نفس لب تو [illegible]
کشم بدیده بی منت از نسیم صبا | که کحل دیده تر خاک ره [illegible]
گل مراد برآورد در ریاض امید | بدل ز آب تیر تو [illegible]
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین | ز قطره قطره خون کر [illegible]

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تضیء الروح قبلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

اتانی جرعة منها ارشحه ساعة عنتی
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برآرای بحر بیپایان ز جود بیکران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد
چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چو یابی گرد اطیبان
تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برو زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فها د لها و نا و لها

کیست آن سر که درآمد بدر خلوت ما
که شد از عکس رخش نور ز ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر
که برآمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشانیم بخاک قدمش لیک چه سود
کم نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز دیده کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با انجم کوکب ما

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از تاب جگر پیکانش شد آبله ها پیدا
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب تب هجران گفتم سخن و مهلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست برآورده زان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه عیاریان — تعلیم خط از لعلت گیرند مکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت مذهب ما

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی — بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه — در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت نشان ز هر که پرسم — سوی تو دهد سراغ ما را
کنجی و زمستی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را
ماییم و صفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زرنی ربا نجد و قبلها — که بوی دوست می آید ازان پاکیزه منزلها
چو گرد دشت وصل افزون چه جا طعن اگر مجنون — ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز پیوستن
که میگوید ره‌ی هست و لها را سوی لبنا

رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن بنیان
فحینا صباح روحی شخته منی و اقبلها

مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور او ولی هم اینش و آسیب جبین کلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم در جان جامی قصه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم ستم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر توان نه دل شکیبا

ز تیغ جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل
فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود با کس نیارم ابراز شوق لیکن
ز شیر پائی غم نهانی چنانکه جانی شد آشکارا

بکت عیونی علی سنینی فما رجائی و لا ابالی
که دارم آخر طبیب وصلت بقرص خود اکند دوا

اگر بجورم برآوری جان دگر نتابم بتیغ کین سر
قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان کجائی چه بود حاجت در این جدائی
مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوا

بر آستانت سگینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
گر نه آن سرور زند یکشب سر از دیوار ما

سیکند پاک از سرشک سرخ روئی تا رب
وز حسد دیدن نیارو رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت ای شیخ شهر
سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

طرّه کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد
در دیالاسے حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچهٔ زیبا

گر سرو ته چون قد تو باشد نتوان برد
چون آب ز زنجیر مرا سوخته چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی لذت عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع بگشاید بروی پیش خرد را دبار را

منکر اهل طریقت ز عرفان بهره نیست — نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را
سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند — خیر سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه فر کو مست از آن منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها — روی از کوی غمت سوی عدم قافلهها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلهاست — از سر زلف تو آویخته با سلسلهها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلهها
زده ره فقر و فنا نی به دو عشق مرو — کز کمینگاه حوادث بود این مرحلهها
گفت و گوی خرد از خانه بگذشت بیا — باده در ده که ندارد سر این مشغلهها
سامعی گوش ز هر سو به من لشده — کام مست از دست تو هم غیر تو آرم گلهها

واقف از سر خرابات چو آن مست شده
گر به میخانه بر آورد چو جامی چلهها

شد برقع روی چو بنهفت لف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان تجربه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنی نه متاعیست کز او زو به نزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسراریست از فهم کسی جمله شمات — لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا
الهیست نهانی ز تو تا دیر مناسا — خیر بیر ستان نیست درین راه شناسا

خواہی کہ درین راہ خدا پاس تو دارد | رخسارہ بخاک رہ ہر بے سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
با صاف ز من راح مصفا فاتک کاسا

شرف کعبہ بود کوے ترا | زاد ہا اللہ تعالے شرفا
زایر کوے تو از کعبہ گذشت | سر کوے تو کجا کعبہ کجا
ساخت ہمچون مہ نو ناشدہ سیر | میل ابروے توام پشت دو تا
سر من غرقہ بخون افتادہ ست | تا فتاد ست ز تیغ تو جدا
بے تو با جان دگرم باقی نیست | جان اگر رفت ترا باد بقا
ہر کجا درد و دوا نیز بود | جو تو بے درد فتادی چہ دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جانا منک بشیر فنحا

ہر چہ اسباب جمالست رخ خوب ترا | ہمہ بر وجہ کمالست کما لا یخفے
بعد عمرے کشمت گفتی و من بے میرم | ہر دم از غم کہ مبادا نکند عمر وفا
بسکہ زاہد بریا سبحہ صد دانہ شمرد | در ہمہ شہر بدین شیوہ شد انگشت نما
گر بہ تیغ تو جدا شد سرم از تن چہ عجب | غم آنست کہ از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواہم از ان لب شہا دشنامے | حاجت من چو روا گشت چہ حاجت بدعا
طلب بوسہ از ان لب نبود حد کسے | در سر ما ہوسی ہست ولے زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان درد آشام را — کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخواتیم مرکزن — گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن چو کرد — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت — شاهبازی کو که از هم بر دراند دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند — میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را — فرخ آن ساعت که با هم دولت دیدار را
یار اگر طبعش فرامش کار هم زود و دیر نیست — زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
خواند می طومار غم بی او ولی چون شد ملول — تا بلطف تعویذ جان کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم — تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم — درج در گفتار کم کن درد دل بسیار را
بنده جامی در دعا او که بر نامد ز دست — خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد — بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدا یرا مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شگفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رسید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و ببین آرا
حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس است با دنامه جامیا که نویسی
بخون دلبرش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاکره بادا

همه ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم
ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

ز حکم عقل میبخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخروئی شد
سر موی اگر گویم خطا رحیم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه جوی تو خونریزی هر بیگنه بادا

کله کج کرده میتازی سمند و خلق میگوید
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد تیغ ناز مهر ستیزه چون
نه در وقف گر مسجد و نه هوای خانقه بادا

شد سحر تا یاد اقبال من شیدا را | آتش انس من جانب طور نارا

ای خوش آن آتش رخشنده که ز آئینه صبح | می برد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان | از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت | تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست | بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم | لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت | چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عاشق پیامی رساند یار را | وز فراموشان بیاد آن شکار را

شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست | مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

اشک خونین سرخ رو بهاست پیش مردمم | پس گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به | دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سالی دگر | شد چنان امسال کاندر خاک جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست | چون پسندم بر شکار دولتش این عار را

سر ببالین جدائی دید جامی را طبیب | گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را | یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش | آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گو زرد شد گیاهی در خشکسال هجران | پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم | سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد بکنج محراب آورده رو بطاعت | عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان | کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

صنم ز جان شده بنده نه بیگانه خود را | که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم | هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
ز دوست جز آن نیم که ریختم ز دو دیده | بپای آن صنم این اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی | نمیدهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم درازی غم هجران | کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای مه خرگه نشین از رخ برافگن پرده را | شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری | جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم کی بجا بگذارند چو من
چون امید زیست باشد ز تیر قاتل خورده را

گر بجوش غلطم چه باک او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه تا کنم
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب جانان وصالت یافت آری کی رسد
دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جامیا تا کی و توبه خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم ز غم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفاها خواهیمت فرمود گفتن
خدارا ما و من اینها مفرما

بود جائی خیالت خانه چشم
بهر دم گفته‌ام این نکته صدجا

بگو شست میبرد سر زلف مشکین
دگر زاندازه بیرون هیچ نه پا

سر مغز زاهد را توان کرد
برابر کند لک حاشا وکلا

بزم با آه دل زان لب حنائی
لبی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضاً

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شگفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر رگم چون تارها

ره جانب بستان فگن کز شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن نشسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر ز انگی / عمری بی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی / آنجا که کار نقل و می بیکار بست این کارها
هر دم فرو شم جان ترا بوسه ستانم در بها / دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی / یکبار میر دهر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا / خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است / القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا چست مکن بند قبا را
چون برگذرم از سر کوی تو که آنجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست / اذ حبّک قد او قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا / یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما
بهر گردش نفسی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل به هوای گل رویت نالم / نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جا لب جو نیست و ترا گوشهٔ چشم	الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
تا به صافی نگران روی چو گل تازه آئی	گرچه رو این همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

منکه جا کردم بدل آن کافر بدکیش را	گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخوئی چنین بیمار دم	ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد ارچه آن سلطان حسن	یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد و بکین بیدلان	از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
دلفگاریست کار او مفگن یا طبیب نیش	زانکه خیر داغ تو نبود سود این ریش را
درد تو بیش از حد و جامی تو از درویش	تا که گویم یا رب این غمها بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان پیش زد
زانکه آه سوزناکش میگذارد نیش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را	جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد	بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاووس را
حسن عنایان ز جعد عنبرینه جلوه یافت	زیب فرآری بزیر خود بود طاوس را
رنج بیجا سهل مبین در نبض عاشق ای طبیب	بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را
رنج بیجا سهل مبین نبض عاشق ای طبیب	نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

حیف عشقت کی نهان ماند که چون سوز ایمان | بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دستبوس دست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را | پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل | گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو | سازم بهانه بهر سجود نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند | محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ایجان گذر کنی | بیش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند بهر عقل و دین ما | بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانه دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما | تا کشد گنج بقا رخت به ویرانه ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگون نیست | دردآلوده سفالیست ز خمخانه ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن | دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم | قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
شیوه زند بر رندان چه فروشیم که نیست | نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع چه گل کاستنست | بال پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه‌گشائی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل اگر دانش شود ماهیت حسنت کجا — پردهٔ حیرت ببندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن تن در زیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش — کز چنان رشته توان پیوند کردن چاک را
دامن خرگه برافگن ای مه خرگه‌نشین — ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فگن — گر نیم لایق که آلائی به من فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا — خواهم از شوق کنم تا جان چاک آنجا
مزن آتش بمن ای ماه درین کوی مباد — دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
می بریدم ز سر راهش اگر میرم زار — بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
شدم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل — که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
پا می جایکه نهد کاش گذارد اول — تا چسان می گذراند دل غمناک آنجا
دوران سه گذرانم ز فلک ناوک آه — تا چسان می گذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید گهش — که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مستت در خمار مرا

بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بنده می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن بر نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو تنگ
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما	می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد	صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
در راه در آیند همه هرزه درایان	گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم	در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله براوج فلک آتش	شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما
ما را گلهٔ از خوی تو اینست که هرچند	کردیم گله گوش نه کردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست	تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا	چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم	گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب در جلوه بنازند لیک	از همه نظارهٔ روی تو میباید مرا
وی چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو	دیگر برا خوبرو گفتن نمی شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گر ز حد در گذشت	هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان	نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفتهٔ جامی بس است از خاکپایت مطلبی	زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را	کجا دانست یارب داغ و درد دلفگاران را

صبا را می ابر روز گشت آن چابک سوار آخر	که دیده در رهٔ دست از دیر گامی یاران را
ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بیهوده	که بر داده بباد نیستی چون من هزاران را
ز جام نیم خورد داد کجا یابند صد تائبی	چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را
چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها	چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد کز بیکسی چون من بی دوستی بیمید	شبی کو بستهٔ فتراک بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کوگشته جامی
اگر ضائع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را	در دایمی تیاشد مردم بیدرد را
وعدهٔ غم میدهد باور ندانداین قدر	کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن هنگامه گرم	گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله بهی سرخ و شبنمی زرد رنهیداز گلم	چون برهم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی	جز جنبان خوانی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که باد	از سر راهش بسوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بگوشش میل غم اما چه سود
در جنان بستان چنین خاشاک آب و ورد را

ای غمت تخم شادمانی ها	وصل تو اصل کامرانی ها
کرده ام گم بکوی عشق تو دل	بر وی از داغ تو نشانیها

می برم کوههای غم بر دل
ز درت سے برم گرانیها

به هوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرط است
ساده بودن ز نکته دانیها

بتغه رخیست ماست گوشهٔ دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در و مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

بره‌گذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

سگی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

ببین خرابیم از عشق ایکه داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جو و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من دیوانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو تنها دلست — هر کجا می نگری دل بسته دامست اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا — بعلیل الفراق فیه شفا

دردنوشان جام درد تو اند — صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست — همچو موی تو فتنه ز قفا

یاری کس نخواهم اندر عشق — حسبی الله وحده و کفی

گر چو یوسف شوی ز ما غایب — همچو یعقوب ما و یا اسفا

بجفا داغ دیگران مپسند — چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست — رخش سپهر توسن ایام رام ما

آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان — کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آدر رو آب رفته بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام را

طاؤس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه وگه باده صبوح
بنگر وظیفه سحر و در وشام را

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا
و دعت دادوعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلف را گر خال بود دانه
صید تو شود صد مرغ دل دانا

گفتم که به هجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری الشوق کما کانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی
شد در گرد باده در اعرا مولانا

صد گشته هجر احیا یابد بدمی هر جا
کز گلشن وصل تو بوی سد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما رفع قدر اما اعظم شانا

صبر از دل و دل از من شد من ز وطن جدا
سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان کند به تنت پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق قدت ای گل سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

نارم بکشتن مگو که زین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو ... اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتاره موی خویش را ... کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار دگر چون گل تازه تر در چشم بخواب ... تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز بتان ... میرود بر فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید ... لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول ... یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را

ای که گوئی خوی از آن بت میتوانی باز کرد ... رو که من نه شناسم از تو خوی خویش را

سید هم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را ... کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر ... بر ده پیراهن یوسف بپر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند ... بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج ... طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن خیش جفا ... شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خورست نا دیده چشم تر را بی تو شبها ای جلیس ... گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم فره
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه بینم جام می را لب بران لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سینه کوبی سخن
همیخوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب از بهر درت یابند جا جانهای مشتاقان
نه بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب زمین یا رب رود بر آسمان آفت
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها

شدم بدبخت ز اشک خود دلشد آری اگر
سعادتمندی روز از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلقهٔ زر گوش گران است او را
چه غم از نالهٔ خونین جگران است او را

گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمران است او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظران است او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگران است او را

می گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت
وه که خاصیت عمر گذران است او را

خاک شد دیده بعهد دیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگران است او را

پند تلخ پدران رد جامی نگرفت
وانکه دل در کف شیرین پسران است او را

اى مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

با قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست — سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت — آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی — از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای تو آلوده لب از می چو بیفتیم — دانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیدست — یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفگن ای رقیب — پیش ازین ضایع مکن بر سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند — بسکه واها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم — زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این رو نشست — ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت ازان بت قصه کم گو ای رفیق — مستمع در خواب باشد کوته کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها ‌ ‌ ‌ چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال او بفرست ‌ ‌ ‌ که مهمان ننشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آمد ‌ ‌ ‌ تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیله عقل ‌ ‌ ‌ گرفت از همه رو دزد پاسبان تنها
لسان خامه دو گو و زبان من ایکاش ‌ ‌ ‌ که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو ‌ ‌ ‌ هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بجلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

می فزاید خط مشکین عارض چون سیم را ‌ ‌ ‌ میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم ‌ ‌ ‌ کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش ‌ ‌ ‌ حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی بزم خطاب ‌ ‌ ‌ با فزودستان ز حد بیرون پی تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست ‌ ‌ ‌ آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل آیا کیست وشن عیب نیست ‌ ‌ ‌ کز معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها ‌ ‌ ‌ با آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جوئی در دور تو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفاے تو ننالم گز همچو توئی وفاست اینها
کوے تو ز دود آه پر شد یارب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نه کشی رواست اینها

با میران نظری نیست ترا بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من گر ز من دوستتری نیست ترا
خون دل پر شده ام پست جگر چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ مارا چه اثر از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن گر ز من دردسری نیست مرا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت ره ما رفع الله قدره ابدا
تو هماے و نیست ظل هما جز دو زلف تو دام ظل هما

گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بردبا نفسش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ایم جا در وی — تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای فدای وی خلقی — بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — تو و از تند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت بند در ناطقها

گاه در دل سازد و گه در دیده جا — هر دو جای تست باید الرجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامی سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی زر است سر برد — چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون سمو دان دور لعل — تا رحمت بشنیم لب از غمها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستانش جدا

معلم کو دهد تعلیم بسیار آن پری رو را — کز خوبی نکو لایق نباشد جز نکو را
مرا چشم نکو باشد از آن بدخو چه دانم — که خواهد آدمی گردن همی بی چون لی بانگورا
رقیبا چون بره بینیم افتاده سر همی کن — سگی زلف خر ازان بگذران آن بیم در پهلو

اگر یابی سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنائی دیدام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی
براهش روی افتادن شرف یکره روا

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

به کعبه گر نمائی جمال خود ما را
ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهرهٔ وفا بر دوخت
مشعبد فلک این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردانید
مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگرانرا شاد دارا یدل بوصل خود که من
عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام اینده‌م نمیسازد مرا

خواهم اند عالم دیگر ز هجرت تا نشست
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قدرا
یا اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزیکه قلم با خود
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

میپسند قتل من آزاریان ساعد
یک تیغ از غمزه خون ریز من صدرا

دردت ز ازل آمد تا روز ابد باید
چون شکر گزارد کس دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آهن سخن تو کرد
ذوق دگرست آرے اشعار مجود را

گرچه هر دور ز صد ره کم سے نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل رو دستر
کاندرین خلوتسرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدیبا زین بیش خم
چون بهیت ما رسید آنهم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گوئی ز آب و خاک دیگرست
منبس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی	اینکه هرگز نیست طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را	مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه	بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده ام بده	تا من و دیگران نکن قسمت جام خویش را
بهر متاع هستیش زود باشو ز عدم	هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگانت ارقم	زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بنام نیکوان	صید سگی دگر مخوان آهوی دام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فزون نیافتم	باشرف جواب تو قدر سلام خویش را
پخت ز لف غم دلم خام هنوز کار من	پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعهٔ جام خویش را

ای در ابرو گره افگنده چه حالست ترا	گویی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد	عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را لب جامی آب تفقدی کن	اینکه منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا ریخ و ملالیست عظیم	تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت — هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام خیز و بال آید — شکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را — شاخ شاخ افگنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ یا آن دو ابروی تو بین — پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را نازان دهان و لب نشاید می بکام — دل تهی گردد ازین معنی اولو الالباب را
پادشها خاک پایت زیر سر خواهم حرام — گر نداند دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول — کی تماشا خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب — بر دمی از پیکان در بگشایی فتح باب را

نیست دلکش زمزمهٔ سرود جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را — تا زخون دیگران سوخند رنگ خویش را
می چنین گلرنگ و گلبوییت یا گل پیش تو — شسته در آب خجالت رنگ و رنگ خویش را
منگر از من همچو زر در توبه بس کز آه گرم — میسوزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده‌ای — مه برین دل سخت چون سنگ خویش را
ساقی تقدم چو چنگ آن طرح از دست مکش — بهر تار نی مینوا بینند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر باید ای دل کن — آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق ورزیدست جامی با خوبان دل بنه — یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب تر ز هم عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو — زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی است مراد در روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت — کاین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست — مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش من رسد آواز یاربم هر شب — مه تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را — پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سالی این جمال و خوبی یافت — کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس — که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را — بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
ز نبض جستن من ای طبیب دست میا — که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال درد درد
که نیست در خور او جام صفا عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب — باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا — ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت — کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یارب
در رو و در لعلش منع از شرابم — ای خواجه دور است از لطف مشرب
وی ترک عشقش مذهب گرفتم — چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد دو روی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب ندارم از تو توبه — من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابروی — بسر برده قرون بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
ازبسکه ترست می چکد آب

میر نه نشست بروی کم که ببین سوی حبیب — همچنین نیست چو من مشکی از دست رقیب

گر نهد دوست به نبض من مهجور نه زند — شعله چون شمع زناب نیم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد — نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آ تا خواهی — خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت — پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت — نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش کمن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوش و بر رو خوش و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نامت محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست — خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با دهانت در میان آرد دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی مسکنم — توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
زعم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار تنها و غریب
حال خود را شرح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقهٔ لعلست و آن در دست تست
حقه بگشا و کرامت کن شفا عنقریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
گرچه از بد بدترم حاشا که باشم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آید علاج
زاستانت چون منم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دستی آورم تنهائی و غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا بقائی بعده یحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگه ببخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

بدا برق الحمی والدمع ساکب
شبے عشق مستولی و شوقی غالب

خوشا آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگارے که روبند حوران جنت
غبار دیارش بمشکین ذوائب

دلم سوخت از شوق او گرچه گویم
خیال رخش هست در جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله شمر
بتقطیع البیدا فی وطی السباسب

ازان منزل خوش فروزان ربیع بکش
کزو نیست یکدم دل خسته غائب

مکن جسته تشنه ار میتوانی
ازین بیش صرف زمام نجائب

سلام من الله مولی العوارف — سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج نبی المراتب

ملیحی که جمع ست در بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که درج ست درج لعلش — رموز نوادر نکات غرایب

باقبال درد غمش رست جامی

ز میل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند — صفای صفوت رندان دردخوار طلب

فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی — گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیدهٔ ما را ازان دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی

مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی‌نصیبی یا نصیب

درد و دوری زان نمی‌پرسی و بس — محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبست آن رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب

بی تو ان سودای عاشق را علاج
ترک این ماخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر در ره دین بودی ذوق
گردن واعظ بشمشیر خطیب

ردی خوش نمایت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دوش دیدم چشم تر می ریز نقشی بر آب

خاک آن در خفته بر سر شبها غنودن در لحد
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند نرم دلی بیهوش آن لبها هوس
رفت از دست از دو چشمان فروق تیر آب

داغ دل از آه یابی آتشین با شعله نشان
دود در روزن میدهد آگاهی ز سوز کباب

منکه در میخانه باده کشان میخانه ام
خانه ام خواهد شد آخر چو سر می چون حباب

گفته جامی نگر چون زر خالص در رواج
جسته با اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
سید لان آمد بشته جان بافتند آنرا طناب

بسکه در هر منزلی آمد ز چشم سیل اشک
خیمه ها در دین مردم می نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تا بد عنان
پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده آب

او بهر جولان سمند و من از ان محرم گرد رو
دوستا و گیر دعنان تا پای او بوسد رکاب

پیش از این کو آفتاب آن جبین نازک بسوز / ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان شد یوسفی کز نازکی / تاب می‌نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار / آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شباب

سر صبح کافتاب جبینت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جا عجیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن / گر طیلسان زاهد به صهبا دهد خطیب

پیران سرم هوای جوانی زده فلک / آنجا که حاکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم ز عشق زد آندم که ساز کرد / اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / مذ نیمت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقه خود یافت دوست را / زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

به من که رساند که من دل شده هر شب / از غم هجر تو رسانم به فلک نعره یارب

نتوان بوسه زد آن لعل لبم اما هوس آنست / که ببوسم لب جامی که رسانم بتو آن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک تو بندی / چه شود گر نگذاری که نهم [illegible]

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن جامی تو گفتن بر سلطان که تواند / که دران حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

ندارد اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی — تبو این ناز وکرشمه زچه آموخت حبیب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی — نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی مشکل — گر طبیب از تو نباشی نبرد جان کس از تب

بشراب از نفس و چشم سر و دستار چه جامی
حکمم در صفت رندان پس ازین دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل — حسنت نمود جلوه در آئینه صفات
هر خشتی از کنشت سو کعبه دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی نمید عزی و قدری نه لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا — چون خضر برد ره بسر چشمه حیات
هرکس بآینه طلبت ره نهد نخست — از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت ز تو نشان چون یابیم — ای سراپرده اجلال تو بیرون جهات
از ندای تو در افتاد صدای بحرم — خواست صد نعره لبیک اهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شمید — ورنه هردم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذهب عشق کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

باوفائی تو در آمیخت جهان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طارم فلکی زد آستانت
یس علی بر آستینت

جنت اثری ز فیض حضرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کما هی
دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزاً
اعیان رسل ترا ضمینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل والنهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست
سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بهر شکر ز مشک و گلاب
مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض رخ سیم حرف رانشک
تعبیه در دا انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را	کانچه لطف نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دهر
نکته چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست	خوشا کسی که درین گفتگوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم	بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز مهر قدت آن فرش سبزه را در باغ	بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
فراغ خسته دلان را بجز غم تو بس است	علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر همی دانی	ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری	که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام دگرزدای ادهم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت	که باز کار جگرخستگان ز غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست	بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید نهادن بتیغ آن شاهد	که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
نصیب گوش دلارد ز بهر فایده نیست	طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون فشاند زاهد شهر	حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت
بجنگ جوئی چشمت خوشم که نتواند	حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چگویم کز فراقت چونم ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست | رسانیدی باز با گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه | ز ره بودی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت | ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن با من حدیث از جام و باده | که دور از آن لب میگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دائره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت | بازآ که یکی زان همه نشکفته بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک | ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند | جائی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی | چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بهر روی قفا میخورم از تو | هر جا که روی میروم از پی بقفایت
هر کس بدعا دفع بلای کند از خود | یا رب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را بگو شریک سهاست
ورنه گوئی که لا شریک لهاست

تا رسیده بچارده سال است
رویت افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام ست کردم
تا بوصلت مهم رسیده است

تا تو بستی نقاب تو بر تو
بر زخم خون لب تو تبه است

کی پذیرد ز شمع مشعل نور
هر کرا شمع زد دل سیه است

جانب عاشقان نگه میدار
حشمت پادشاه از سپه است

خانقه می کده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه راست چون زلف کجت پشت
چنین پستی ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
کسی بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای زاهد دلق ملمع
چو از عشقت علم بر آستین نیست

دهانت را وجودی خرده بینان
تصور کرده اند اما یقین نیست

شدی بر زعم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشانی که ز خون دل بر دامن چاک منست   پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچهٔ رعنا چه خندی از گریه‌ام   کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت   آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شهد است مرهم را ولی از داغ هجر   آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان   کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبان کاین جراحت دلم   یادگار از ناوک بدخوی بیباک منست

گفتمش سر کرد جامی دل ز زلف خویش بند   گفت بهر صید کجا لایق فتراک منست

شب یاد رخت ز دل پریشان ره داشت   ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش   آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل قدمم برد مرا همچو خس از جای   خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان [illegible]   با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی   از هر طرف چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم   گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون   جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت   آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای ذره وصل خدا قیاس
فارغ گذشت و پاه جفا را نگه نداشت

سهم هوا و تیر هوس وز چه غمزه‌ها
سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم در بت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
آئینه صفا، صفا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم فرن از کم سخنی
که بر او راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من دیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من آتش زد و بر انداخت فلک
که درین خانه طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورش آهوی ختن
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

سید هر زینت بازار سخن جامی را
منجلی نظمی که او صفت قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
مستی و ذوقی می پرستی

بیا ساقی که فی التاخیر آفات
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می‌نفاست درون شب و روز	بنام ایزد زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست	فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهانیست	نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن	که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات	رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد	ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر گو	لا یزید الوقوف فی العرفات
تا لب سوی نی زنی لب چو شکر	آب شد تند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف	خضر جام عول ظلمات
دم از لعل تو زند لب من	خاصیتی بین که داد آب حیات

توبه کردی ز شعر اسب خور جامی
ارتع السیئات لحسنات

خطت گرد لب آن مسکین نباتست	که رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس داردان چشم التفاتی	بحال ما چرا بی التفاتست
برای مستمع وصلت دو چشم	یکی چون دجله دیگر فراتست

زکاتِ لب بده ای نامسلمان
که یک رکن از مسلمانی زکاتست

نقش من براتی دارد از شکر
رخت کز وی ترا امکان نجاتست

لبت آمد نگین لعل کز خط
سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی طیّبات ست

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت

بر من ز جورت این همه سختی که میرسد
می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

بی چون شتر وصل بردبارگی صبر
کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت

غمم مکن ز تنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا به همین بوی رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زاهد را
خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است
شگوفه در قدم دوستان درم ریز است

بده بیاد گرانمایه عمر بی باده
کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
ببانگ چنگ مجوزی که محتسب تیز است

بگیر پیالهٔ لعلیت لاله را یعنی
پیاله گیر که از این نه وقت پرهیز است

گدای عشق تو گیرد بصد معطبه جا — چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ — بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مسند عیش — که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه — که رنج محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
قرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ ست — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مگو به حلقه ما ذکر رشته تسبیح — که گوش مجلسیان پر بریشم چنگ است
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید — دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت — نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ است
بقدر آئینه حسن تو می نماید روی — دریغ کائینه ما نهفته در زنگ است

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

دلم بیرانه سر پا خرد سالیست — که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افگن او ست — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست — همه عالم بچشم من خیالیست

نشان از شمار سینهٔ ماست
بر رویش هر کجا افتاده خالیست

زکیوان برترست ایوان وصالش
خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه
برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می سراید
که غمخواران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود
دران زلف بادش پراگنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زیک تار مویت که تا پا رسید
سبی ناتوان عمر پاینده ساخت

بر زنده نبود تمنا جز بقا
خبر آن زنده دل را که بازنده ساخت

نبودم بیک بوسه شرمنده ات
نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
سبی مست را باده بخشنده ساخت

بفلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

بو شبنم شد که چه روغن باد جا در سنگ ساخت
خانه ها از آتش آهم چو با هم در بسوخت

اهل از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

اختلا افسرده سوز عاشقانرا شکر است
خواهش روز رزیق آه یا منبر بسوخت

هر کرا دل سوخت تنهانه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین چو آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی شرح حالی می نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر کجم خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب دیجور بیخود گفته ام / زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره توحید سببها برد عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفت از دل گرم بالا تف خون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانهٔ ما را نخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش / جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف سخنگو را شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند / دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان در نه بر دن / دل از مردان دل هر کودکی نیست

زخم جو فیض و ساغر هم که بی فیض / به میخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست دردا / کز آن بسیار ما را اندکی نیست

بار باشد تماشا معنی قبه | مجو کاین تماشا به هر تارکی نیست

نکو می‌نشستی جامی فرو رو
که سالکان از این به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن می‌گفت | با رقیبان حدیث من می‌گفت
سجده‌ام بعد از آن شمایل خوب | نکته‌ای چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد ز سرو می‌شنید | وصف آن رو به یاسمن می‌گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن می‌گفت
ترک کیش و لشکران بود | هرچه آن شوخ غمزه زن می‌گفت
سحر مرغان صبح جامی نیز | حال شبهای خویشتن می‌گفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت | گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر بر زنخ تست ببینم | من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازک است لطیف | در لطافت نمی‌رسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوش است | از همه برگزیده‌ام دهنت
ای خوش آندم که گوش می‌کردم | نکته‌ای از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت | ذوق آوازه و لذت سخنت

داد جامی به تلخ کامی جان | هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که حسنش نرگس و ریحان گلست
سایه بر برگ گل از گرد خط سنبلست

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل زر آن
آتش افروخته از سر داغ بلبلست

کوه و صحرا لیکه می خوردند از جام سحاب
لاله ها بر دوششان زان می فتاده گلگلست

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر رشته را
جوی کرده اشتری ان ستر الاطیش چنگلست

طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا
آه بر سر زخوبان چین چین کاکلست

تا کند بلبل ترنم گل بگیرد قول خویش
از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قلست

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغلست

بازاین خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست یار نمی آیدم صبا
آن مرغ آشیان خا پای بست کیست

راحت شمر ز دست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را ببین منگر کان ز دست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت منگرید
کاین خانه خراب مقام نشست کیست

عمری بسر فتاده در ان کوی کس نگفت
کاین سر چو خاک گشته در ین ره پست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل درو
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از خم عشق بتان و لیک
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور درد و غم که ز عشقت بمارسست
طغرایش آن خطیست که بر دور ساغرست

با من سعود و نحس قران کم که خط جام / جز راه ما گم از خطر چرخ و اختر است
بودی بخواب خوش که رسید از حرم بگوش / پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است
گفتا می پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که عمرش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز عهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که غمزهٔ گیتی نه زره تبرد / آن را که نشئهٔ می لعل تو در سر است
در روز زلال خضر که رخت آنکه گشتمی / زیرا مرا اساس چو سکندر است
جامی مشو فریفته کاین تیغ کوژ پشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر بازوی جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت / ز بسکه خاست بلا عذرخواه رضوانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان / که بوسه بر باید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف فتنا سا / که دست و بازوی من پاره گریبانت
خدا فریده لبت زان زلال آب حیات / که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد قمر / ز تیرهای بلا قایم است بستانت
مکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز / که دست شیوهٔ آهم نبست دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی اینهمه چیست
اگر نه فترا جوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت غربت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم رو نهاد جا به پیکان گذاشت
کعبه رو در رسید چند به خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کرد خرد صید پاک
بر دل غارت چه پاک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت
هر چه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی
چون گل اکنون پرده در می بینمت
خیز بهر خیر بنشینم درمیان
زانمیان کاندر کمر می بینمت
چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آسے گر رسانه سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از وجود عالم بی خبر می بینمت

چین زحیای تو داری حکایت گل چه بست
دهان من چو شنیدی چه میه ملسل حکایت

هنوز از خط برت نبوده هیچ اثر
ندانم اینهمه آشفتگی سنبل چیست

بر شکسته دلی می کنی به لطف نگاه
به تجت ماه چو نرسید اینهمه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا می دهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

بر سر کوئی که روزی سر فراز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

تا ستانش را بسجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ناز در پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه سر تا پای دوش
چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود پیش از حد نیازم پاسگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان بسیار از غم دیگر گشت
عمر من خوش آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
هر کی افسانه عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بیموجب ز من آزرده داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار او
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار ما آن بود کاول آشنا از دل بدست
چون فرو افتاد با او کار دست از کار داشت

دیده بخت من ز نادیدن او تیره ماند
روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من آنی که نیست
آنکه ابروی چنان ماهی شبی بیدار داشت

می گذشت آن سرو و مردم ز غیرت گرید
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست
همه یار او گر کشند به تیغم سخن یکیست

خواهیم هست سر به رهش تحفه دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتیم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس کو نام با تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعی است انجمن دلبران ولی
ماهی که زوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق غریبی خوار کرده است
چگویم عشق ازین بسیار کرده است

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کرده است

بروز وصل بین آسان معشوق
شب هجرش چنین دشوار کرده است

شبی خسبید رقیب از این سر کو — ره عشاق را دلدار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم — فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کردست
گدای تست جامی لیکن از تو — همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست
دارم تطلعی بتو آهسته ران سمند — ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه به کعبه روم تا به میکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی — بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی ازان سیم تنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
مسکنم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست

کار ما دایم بود کار دعا تنها ز دل
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند
روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من آنی کیست
آنکه ابروی چنان ماهی شبی بیدار داشت

می‌گذشت افسرده و می مردم ز غیرت گرچه او
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با نگاهش یار لیک آن سنگدل
گر گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست
صد بار اگر کشند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر قدمش تحفه دگر
لیکن متحیرم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمی‌شود که درین پیرهن یکیست

ناموس نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی
ماهی که زوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق غریبی خوار کردست
چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

نی تنها ز لبت این سیر گرد
در آغوش خودت در خواب دیدم
عبادت می کنی بیدار تو درا

ز عشقت رخ زردم سفید گردد است
شب محبت مرا سفید گردد است
مرا آتش آرزو سفید بر گردد است

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تعلقی تو آهسته با ان سمند
ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بغیر خویش ندیدم که خواب چیست

از مدرسه به کعبه روم تا به میکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

گر من نه غرق آتش دائم ز عشق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چشم آرزو دست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

گلبست گل را مکنم ای نسیم
بوی ازان سنبلم آرزوست

تو به زمی گردم و آمد بهار
ساقی بیا که بستنم آرزوست

من تمام در غم تو لیکن زردو
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد — بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی ازان لب سخن — کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسشی اگر نیست بگو ناسزا — کز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که در دو عالم یار ناگزیر منست — جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست
ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش — چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
چه سود بس که خورم گوشمال غم هر شب — مهر دو زرم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که دران کوی شب بهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست — از نم نیم شبی راه نگردد بگلست
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل — لوح صورتگری خامه زنان چگلست
ابر گو سایه میندازکه گرد لب جوی — سایهٔ نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش — هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله — گرنه ورد و در گل از ساغر خالی خجلست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران همه خوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر زند از رحم سبو سنگ ستم
هر جفائیکه کند در حق مستان خجل است

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفتست و جانم دیگر کار است

اگر از سینه پرسی دردناک است
وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گفتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری بر قرار است

بنور عشق داغم را خطی بس
که عذر یار از خوبی پر غبار است

مبر گرد از رخ زردم که اشک
گزان چابک سوار یادگار است

درون صد خار از محنت بهجر
کرا پروای گلگشت بهار است

مدار دردسر و غم خویش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
ما گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر نیست بیکسی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر سر بانه دوش نهان جرعه زد است
در سر گرفتش خمار شراب شبانه چیست

بخواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تو ئی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است

دیارم آن سر کویست دیار آن مه رو
خوشا کسی که به یار و دیار نزدیک است

جدا بیا ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو به شبهای تار نزدیک است

نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است

بسوخت ز آتش دوری تمام دل دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک است

بکار شاهد و می شغل جو ولا و ترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون لب کرد دید درد من بیمار از امید
ورنه همچون حب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
دیده کهسار سنگدل بر حال مجنون میگریست

دان دان تا منزل شیرین جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد جهان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه مردم برون چون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
سر کوی تو روضهٔ شهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال
آن زمان نیست لیک غیب نماست

بهیانت که اسم غیب آمد
نیست دانا کسی که داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست
ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس
در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کش شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بیباک ندانست

زان کس که زد از وحشت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن جنبش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری
کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افگندم آن سرو زمین سا
گر قد مرا پشت تر از خاک ندانست

جامی گه خونریزی آن شوخ دعایی
جز مسلک اشکر و اتفاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش از چه رسیدن نمیتوان باری — گشتم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس — که بی جمال تو از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفته خویشم — اگرچه عمر عزیزم بجستجو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره — بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا — هم آب دیده بهجرش هم آب رو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست — خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوائی ترا دانه در دست قوت — حوصله مور را قوت این دانه نیست

اگر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع — روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه نشینی هرچه طلبی سیم و زر — کسوت قرآن چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی دشت نیاده زانکه مرا بوسه گاه — جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصه رندان مکن واقع این شیخ شهر — صحبت ما جدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن
از غم لوای پری کیست که دیوانه نیست

مهر شمع شب افروز رخت نور تجلیست — او را بجمال تو کجا زهره دعویست

منما بکس آن روی و در آئینه نظر کن — زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قدرعنای تو ای سرو
هر جا نفسی میکند زان لب شیرین
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون

جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
بهتر زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی ست

عید شد بکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
نکی تو ام بهر عید ما تو گستاخی نمود
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
گه همی بینم بمهر خود دل آن سرو دلی
گر رسد صد زخم از و بر جان دلا افغان مکن

جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
چون مرا پیش تو ما را ای مبارکباد نیست
چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست
کاین بضاعت را خریداری بجز از فرهاد نیست
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم وی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نوبهٔ نوشانوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر

عقل حیران خرد واله و جان مدهوش است
هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است
چون مرا شاهد مقصود در آغوش است

میکند شستی بنجو د ز فرمه سی کردی ‏ ‏ عمرها شد که مرا لذت آن در رگ و پوست

اشک گرم از تف خون دلم آید در چشم ‏ ‏ بسکه از آتش سوزان دل من در جوشست

در سد تشنه لبان از تو چه نیش جفا ‏ ‏ گرچه جامی لب لعل تو لبالب نوشست

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشید
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش از آن روز که گردون خاک آدم می سرشت ‏ ‏ عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تو سر جمله لطفی گوی استاد ازل ‏ ‏ طینت پاکت نه از آب و گل از جان و دل سرشت

روی زیبا لایق بر رویت آرند روی ‏ ‏ طاعت اندیشان به مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هرچند چشم خونفشان ‏ ‏ بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ ‏ ‏ بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیزد و خونم ریزد و فرش لعل گستر زیر پای ‏ ‏ چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل بر نقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در و نایابست ‏ ‏ ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست

خواب مرگست در آن ره ز تو بیدار روی ‏ ‏ شده در سایهٔ هر خار کسش در خوابست

هر نفس پا سر خود گیر که این وادی را ‏ ‏ قوت زاغان همه از مغز اولوالالبابست

خارها تیز شده بر شاخ مغیلان هر سو ‏ ‏ جذب جانها از تن خسته دلان قلابست

جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه کن | تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
صوفیا تا ابواب فتوحست صدای در کس | گو معنی که دلم طالب فتح الباب است
در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع | دور به هر که نه از دایرهٔ اصحاب است

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست | هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که هرگز ندرا | هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید | سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار | شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از ان تو | باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل | آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز بحر خراسان از آن هراسانست | که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست گوهر از ان شاه پاک نسبتانست | که قطب زنده دلان خدا شناسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی | نهاده خرقه بکتف بهر بی لباسانست
بگو سپاس همین عارفی که در منه است | که عشق در زمرهٔ از ناسپاسانست

بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات	که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاسه خویش شکستی بیا که ساقی جام	نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدائی درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاسانست

سینهٔ تنگم نه جائی چو تو زیبا دلبریست	خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین تر بشک	کاین ورق در حسب حال دردمندی دفتریست
هر شبی چندان زدرد هجر بگذارم که زرد	در گمان افتند مردم کاین منم دیگریست
بی رخت در باغ صحرا هر داغ جان من	هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا کی ارم نهان	دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
منکه در سودای جنت گر سگان کوی تو	شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی زرشک آن پر از خون ساغریست

نهفته سیم زیر قبا که این بدنیست	گرفته برگ سمن را برکه پیرهن است
اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت	رود تبارک تعالی الله انچه لطف تن است
کانه شکسته کمر لبته بر گذشت از من	گذشت عمر هی دو انشکل پیش چشم منست
چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن	مرا هر آن شکایت زجان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز	که شرم دارنه آخر از بن لب و دهن است

ببین ز زیر پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله دستی است

اگر بگوی تو جامی کند فغان این سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی دوست ساحت میخانه خوشتر است / در دور صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
یک دانه نقل از کف رندان درد نوش / در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق / این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب به می / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت گر غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست / بس شعله کز آن بر دل احباب گرفتست
بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش / کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده و گر خواب خیالست که بینم / زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست / عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست
کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت / بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده ببستند ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست — جان می دهیم بهر چنین عید عمر ماست
آن را که دید شکل خوشت با هلال عید — بر روی عید ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز نهال بدین نازکی نخواست
در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف — بربا نگیرم کاین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من — لعلش بخنده گفت که بازیچه ماجراست
جامی ز غم چو غنچه صفت تنگدل مباش — کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت شعله رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم — که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آنرا که این مذهب آموخت
ستادن نیست اشکم را چو کوکب — که این سیر از گدایی کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش — بماه و زهره آه یاربی آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بسیار — که یار این حرف بیش از کتب آموخت
نمی‌گوید بجز شیرین لبان جامی — ز اندم کز لبت این مشرب آموخت

در سورت تو سر جمالی که مجملست / در خط و خال عارض و زلفت مفصلست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست / مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشید / کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحلست

مهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم / در شاه راه عشق تو این گام اولست

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانه تطاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کامد زبور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست / یاد روئی نه که از زخم غم آزرده تست

پرده بر داشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

حرم نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم تو آن دوخته در خورده تست

از نسیم و گل و من دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا اینهمه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

دل ز مژگان تو ریشست و تن از غمزه فگار / هر کرا مینگرم تیر جفا خورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید فسرد سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس میگفتند / ای خوش آن پاک که سر در رهٔ این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را سبز خط و عارض تو / رنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم بروی شاهد و گوشم به بانگ چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت رسان بس است / کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر سفله پی به گنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود / خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست / گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سرتاپا چو شمع — گر مرا سوزد سراپا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک این هر جا رسید — گوهر مقصود زین دریا نخواهم گفت کیست
وسیدم پیش رقیبان کیست گوئی در دولت — ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست — کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست — چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد — من چنین غمگین چرا ام غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان — نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر بر سوی این چنین — آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد کردم را غمش بر باد آن بدخو نگفت — آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غباری چون منی — بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور ازان درده چه باشد گر کسی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است
به تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است

شد از جمال تو فیروز روز من زان روز | که خواستم شب و روز از خدای فیروزیست
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است | چنین که شعلهٔ آه من شب افروزیست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند | چه جای طعن جوانان دانش اندوزیست
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا | ز معلم تو اگر نه غلطم بد آموزیست

تو مرد عاشقی جامی از زبان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزیست

چرخ را جامی نگون زان کرد می عشرت تهیست | باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهاد | همچنان کاماس تن بیند طفل گوید فربهیست
از قبا گردون قبائی بر قد یکتن ندوخت | خلعتی بس آخر آمد عمر عیش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان | خوش تهیدستی که آزاده چون سرو سهیست
راه بس باریک و شب تاریک و زین ره دان یقین | بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست
خوش نیابد قطع وصل باغبان همچون نهال | گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در بزم وصلت گر سخنت ترا ز ننگ نیست | هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما ملالت کن عشق | زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
مانده زاشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل | در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ
جام گلرنگ حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سری سرگشته‌ئی با خاک و خون آغشته‌ئی
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرها
گر ترا از نام ما وز نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از می شکر لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان که باقی بود یا رب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش نامد بدرد از حال ما
خویش را از حال غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم و خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بیوفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر یار سفر بسته رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

فغان بر دلم زخم زد مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مده غمزه را تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

بیفشان سرشک ای ثمره دمبدم
که شد خانه من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازان جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوه هاے بلا ریگ آن بیابانست

حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوے
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

زنار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل
چه چاکها که ازین حسرتش بیابانست

ببند دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو دراے از براے افغانست

گر بود در خاک پیش روید کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جاے آن خشت از بهشت

گیسو اندر پاکشان روے بدان آنا شود
چون بهشت ای حور روش خاک درت عنبر سرشت

رشتهٔ عمر است ای جوان وصالت را کمند
ده که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان از دل سر برزنند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خط انقش و ز دل طی کنی طومار شوق ‌ ‌ چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوق است از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست ‌ ‌ صد خانه بر انداخته و در خانه زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست ‌ ‌ سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهانست اگر اسب سوار ست ‌ ‌ آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم ‌ ‌ کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت ز من رو گره افگند در ابرو ‌ ‌ اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضه دهم رایش نتوان کرد ‌ ‌ صد شکر خدا گو همه دان و همه بین ست

گفتم ز سخن دانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

گرچه خلقی ز تو در دام فنا افتاد ست ‌ ‌ هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد ست
دلم از جا شدم از پای فتاد ست ببین ‌ ‌ که مرا در غم عشق تو چها افتاد ست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی ‌ ‌ شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاد ست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم ‌ ‌ بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد ست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک ‌ ‌ این عجب تیر کجا صید کجا افتاد ست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی ‌ ‌ کش همین چاک گریبان قبا افتاد ست

گفته جامی محنت زده بی یار چونست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
بجز آیین جفا هرگز ندیدست

کسی نادیده آن بدخو جفا هم
که بیداد از وی مرا هرگز ندیدست

جدا از آن سیه چشمم دان که تن را
کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه ها دید
که ز آهوی ختا هرگز ندیدست

خراش دل چگویم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نیابد خبر کسی را دجله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

همه خونابه کاندر چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر جوید گرفت
چاکها کز شوق او اندر گریبان منست

میشوم خاک رهت تا می برد بادم بهر
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزیدم ای خوشا
در لبش بادا نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک تا ماند باز
بس که بر فوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آید ز خون دل شراب
کامشب آن خود نخوانده هست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم — لیک از تو نمیتوانم ای دوست
خواهم که برد ز وصل پیشت — غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده — از کار رفته زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاد بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوش است — وزان غنچهٔ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیردستان ترحم خوش است
چه می‌جویی از من نشان رقیب — نشان قفا ز جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت — جدا را که دیدی بمردم خوش است
منه کو فلک بالش زرکشم — سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد و غم از عشق خوش بیرم — چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بازخش جامی از ناله بس — که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

اینچه رخسار و چه خط و این چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجب است

زیر لب نقطه بود رسم چرا
نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت
بنده را غایت حسن طلبست

نخل بالای تو شیرین نخلیست
که ز نوشین لبت آنرا رطبست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه
روز ما بین که سیه تر ز شبست

ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف
که عقل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریائی و ما هم خشک ازان لب
که عقل این عقده را مشکل گرفتست

منه بیدای ساربان محمل که امروز
هزار اشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست
که صیادش پی بسمل گرفتست

بگوی عشق ازان کس حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعهٔ ناخوردهٔ جامی
چو خود را مست لایعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین رو نشست
خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز
نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و بر روزن آمدی
چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن است

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است

شب تمنای رخ زیبات سوده ام اینک نشان
قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم نکو می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردن است

مرا که خال لبت تخم مهر در دل است
خیال خط تو ختم صحیفه امل است

اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامه اجل است

زکات آن لب میگون نمی ستانم ازو
قبول خیر محالست اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی آرد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم
درین زمانه حریفی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار
صراحی می ناب و سفینه غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

بار چشم درفشان از لعل گوهربار کیست
اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کین نالهای زار کیست

چشم بیدارند خلقی دیدن و بخت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من — هر که بنیه جان من اندر کجا انها کاریست
کو تیو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس — کانهمه از سینه ریش و دل افگار کیست
گفته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کنی — گوشه چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی سطر کن این مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گرداند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود ز لف کجت با ما راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه شود — از فره چشم تو صد تیر جفا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو — ناید این جامه بقد دگری قطعا راست
راستیم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت — راستان از زبان کی گذرد الا راست
دیده راست منه جای خرام چو تو — رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا را ست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
شکر لله که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عید است — انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را — صبح مبارکی دمید است
هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخت خجسته — زین عید خجسته تر که دید است

گفتی ز رحمت بجان بسازم — عیدی ز تو ام همین بسیست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید — بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را بسر کوی وفا بس است — ترک متاع خانه متاع منش بس است
گوهر گرم ز نور تن منقش مباد رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر روی زر زما نشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درآی — از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان شناختن از سنگ تو در طریق عشق — آنرا که باد پا نه بدست و پا بس است
عمری حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی به ملک و مال چو هر سفله دل مبند — گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند — دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز حرمان نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل جامی گرد پیکانت افتاد — چو ریش دان کز آن مرهم فرو ریخت

ز دردم هر که دم زد شرح آنرا	سرشک لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد ار هم فرو ریخت

من بپهلوی غم تا یار هم زانوی کیست	خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینه زانوی خویش	تا کنون آن ماه چون آئینه هم زانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز	گر نه مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان	نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام	مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل یاری ببین	کاشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

چون سگ کوی تو جامی حق سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی دوست

بهر منزل که جانان من آنجاست	تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از دردم بحمد الله که باری	دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش	خوشم کاواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجوئید	که شوخ نامسلمان من آنجاست
بتیغ آن بد دلم را می کند چاک	بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در در یار	که خورشید درخشان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخندانِ من آنجاست

یا قوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی به لب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر آنی تو نی بشانی
ما را عظم شانک انچه شانست

هر چند مهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

ز اندم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر
کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
ابزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات

می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف
بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو من کتم العشق فمات

مرا ز درد تو بر سینه داغیست … که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت … بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
مگو ویرانهٔ هجران خوش آنکس … که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده … که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
مکن جامی ز راه آتشین بس … که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است … گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست … پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست … یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق … پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشق درویش را دانست ذوق عشق بلا … بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است
آن دهانرا سر غیب الغیب دان کز شرح آن … هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد … زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعر است

گذر فتاده بسر وقت کشتگان غمت … هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فگند سرو قدت بر من از کرم سایه … مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش … خوش آنکه سوی تو می افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل ‌ ‌ ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته‌اند کج‌کلهان ‌ ‌ شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم ‌ ‌ هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
نه نامه درج کنم شرح شوق خود جامی ‌ ‌ مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست ‌ ‌ وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود ‌ ‌ از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه‌کش جام لعل تست ‌ ‌ گر شیخ پارساست وگر رند می‌پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش اگر گرو ‌ ‌ خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارسته می‌پرست بیک جرعه می ز خود ‌ ‌ بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما داستان میکده گشتیم سربلند ‌ ‌ یا رب ز موج فتنه مبادش اساس سست
جامی میا به خم چو سبو سر بنه که چرخ ‌ ‌ خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت ‌ ‌ خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
از بسکه سوزد این جان هر دم ز داغ هجران ‌ ‌ من کیستم که باشم شایسته وصالت
بستم بفرق زانوی در رفتم ز پا نهی ‌ ‌ جان یاد دوست فرمود تن دید یا بمالت
دل از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم ‌ ‌ هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت

بودن بهیچ وقت با صد ملال و حسرت — به زانکه با تو باشم و ز من بود ملالت
تیغی بگیر و هردم زخمی بزن که گردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جاهی خموش کم شو از گفت و گو چه شد لو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیر آمده سر کشیده‌ام هر ذره سگانت — موی سفید گردم چادر حباب آشیانت
امی از هلال ابرو بر آفتاب تابان — تا کی کمان کشیده من چون کشتم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم — تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان دهد من هم دارم رسیده جانی — بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین به راهت گفتی مجوز بایم — یارب خدا ببخشد جبری بدین زبانت
من گفته‌ام که چینم برگی ز گلشن تو — کاشم علد فتنه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت چه ما شد — خود لطف کن دگر نه بشناسم از قضایت
خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را — لعج صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جاهی
یا از زبان آن کس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن و ز زود رفتنت — هردم بریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من — تشریف ده که جا کنم چشم روشنت
دارم ز تو به هر سر مویی هزار درد — دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من | هر شعله که می جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا | تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت
میباید از رشته جان جامه بافتن | کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامنکشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست | گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را | بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل ز تتق غنچه ز رخسار گشادست | نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته | خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی | پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زر است آن | کز سوی ویش انگشت چو سیم آمده پیداست
مهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه | از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو فرقه کبود است بنفشه | کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جودش | پر گوهر تر گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت | شاه ازلی بخش زد بر طارم میناست

جامی گر از تو رسم شعر بهاریست
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن
که از اصول صفات کمال منتخبست

مهست بدر شد و خورشید جد تعالی الله
ترا میان بتان آنچه رفعت و نسبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

توان زلال حیاتی که داد جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

مدام با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد جام و خم را جامی
زیاده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید گر رویست
ز عید گر نکنم آهنگ کعبه کوی تست

تو عید خلقی و قربانت آنکه مرغ مرا
کشید بغمزه خنجر ز چشم جادوست

اگرچه نیست درین عید رسم شهر بدین
نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس است مرا حج که بگذرم سوی تست

ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوست

بحفظ مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازوی تست

برون خرام و مترس از گزند هر سو
هزار بنده تو جامی دعا بود گویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست
ز داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابهٔ داغ دل ماست

طاق محراب خم ابرو بیست
سیه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

دل ما خاک در تست و غمم
بر در و بر گرد بسراغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لایه دلاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او همه فراغ دل ماست

ه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

ن که آزرده ز تیغ ستمش بود تمام
جان که آویزه نبد کمرش بود برفت

عده میکرد که دیگر زدم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

ل که از خون غم اندوده بُد و گو که چو سیم
که چنانه از غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود دلش آن کز غم او جان بدهم
بحمدالله که زین غم زده خوشنود برفت

خبر رفت او داد و شد آزرده رقیب
زده دیوانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاسه بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمدالله که با نرمی دیده روشن شد بدیدارت
اگر نتم قوت جان از حقه لعل شکر بارت

غبار آلوده می آئی در چمن این زود آ
کز آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم گرامیسان فگنی بینم
همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنست از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست در رفعت بر این ایوان بس
که روزی سایه دارا ز پا در افگن ز دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

روی نیکو زین میر روز پوشیده ولی
چشم نیکویی ندوزم از رخ نیکوی تست

دیده‌ام عرضه همه خوبان شهرآشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین تنان سر دوز در پنجه برده است
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی
جان من آزار جان جستن نه از خوی تست

دل نبندد شاخ سست در بستان صنوبر را من برچو
گوئیا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوبت که مهوش افتادست
خال مشکین بر و خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زرد از سرخی اشک ورق بس منقش افتادست
مشنو ای پند گو شورش ما حال ما خود بشورش افتادست

هرکه در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشانه دراز زلف تو کوتاه بود دست دستش مباد آنکه از ان چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر کامد درون سینه من آشیانه ساخت
گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان از بهر آن زبان گر از تو زبانه ساخت
آه چو برد رحم از عقب آن سوار شوخ بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمامیست بس سپهر
از جام عشق و لعل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو ام زبون گرفتست دل قاعده جنون گرفتست
دل را نشنیدست آن حسن کز خط رخت کنون گرفتست
از غمزه تو نگار با ناز لعل تو خطی نگون گرفتست
در زر در لب تو ساقی بزم دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را در جان قد تو سکون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت ... آتش به همه درون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی ... از مهر و مهش فزون گرفتست

نا امیدم دوست ببرید و برفت ... هجر را بر وصل بگزید و برفت
داغ بی یاری و درد بیدلی ... از همه بر خود پسندید و برفت
شب همه شب گه به پهلو گه به سر ... گرد کوی دوست گردید و برفت
چون ندیدم آبروی خویش را ... روی خود بر خاک مالید و برفت
پای بوس دوست بر نامد ز دور ... پاسبان را پای بوسید و برفت
دولت دیدار چون روزی نشد ... آن در و دیوار دید و برفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق ... جامه از وی نیز درید و برفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست ... نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم ... از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه که بخت ... آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سبوی می ... صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده قبض نکرد ... بر سائلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان ... بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که شکسته بود عمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر نه بست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
رنگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو بود خانه نگیرم
در بادیه کس را نبود جای اقامت

زد آتش دل سر بفلک دود دلم بین
بر خاک شهید غمت اینست علامت

ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

ناجسته دهد پیر مغان باده برندان
با معتقدان می کند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن
آید قامت دلیست و زبان قد قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم تر از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که می خانه بنا کرد
می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند فی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشتن صفت صد چنگ خوش
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل رخت را ز روشنی مه گفت
سخنی روشنی موجه گفت

هر که دریافت نکته دهنت
عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش سرو بلند تو طوبی
سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشه ابروی ترا شب عید
هر که دید الهلال والعید گفت

وعده یک بوسه و دو ده دشنام
لبت آن یک نداد و این ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست
که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فگند
رفته بر چرخ برین زمزمه مستانست

عیش ما را دیده کام دل از می بستانست
که ز هر گوشه صلای همه دستانست

بگسلم طفل وش از دایه لطفش هر چند
که شبیه کرده ز بخت سیم پستانست

خضر سر چشمه او می طلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت را ز حد فهم تجم نست
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

ز لعل عمرفزا یا حیات اهل دلے
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان که ملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی و من عظیم مشتاق
مرا ستم که جدایم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت الم است

لبت به لطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مرنج ز تیر جفایش که آهوی حرم است

لب کشودی تا سخن گوئی دُر سیراب ریخت
طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو باده گلگون است یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دست
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت دشنامت خوش
وقت آنکس کو در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون نخلش نمود
تازه و تر میوه بر پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو مشکین دانه‌هاست
گر ز کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست
نقل هم مشرب دلهای اولو الالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار درت اوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

خوبی تو بی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست

پای نبود در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است
سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف خال خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو گرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بلعل لب شکر خنده می کند
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید	درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت	قرت نبود جز که عینات فی الصلات
زان خارها که بر دل من کشتی از جفا	خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

از نیسان سایبان بطارم گردون زدست	لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن	یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی	آتش داغ شهیدان علم بیرون زدست
کرده یاقوت طبقها از زر ناب پر	گوئیا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد	صد هزاران نقش را بی دست و با افسون زدست
گرچه عکس سبزه بر خود زنگ بر آئینه است	زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
بهر تاب جور نرگس امروز بر عمری شاخ	شب شگوفه چادری کز قرص صابون زدست
چون رسد بر لاله زار آید مرا زان سنگ یاد	کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسدار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

صنما ای سنگدل عهد تو سست است از	گفت تا کی گویم از درد و خندید و سخت سست
همتش در عاشقی ماند و جیا کم و سست	گفت در عاشق کشی ما نیز جیالا کیم و چست

گفتمش در خاک تخمت دانه می‌پاشم ز اشک | گفت ازین تخم و زمین جز دانهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل | گفت عاشق نیست آنکز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این سرخرویی از کجاست | گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سررشته خواهم بکف گیسویت کشان | گفت این سررشته گر اهل دلی در دست نیست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ایکه جان و دل آگاه ترا همراه است | بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست | آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد | راست است اینکه ز دلها سوی دلها راه است
واقعه نیست ز من غمزده تر کس بجهان | شاهد حال من این واقعه ناگاه است
دل نخواست جدایی ز تو اما چه کنم | دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز | روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دوست نشد کار ز تأثیر قضا
چارهٔ کار دعاء لیلة الاسرا است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت | عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
باد مهر هم بر دل من نصیحت آید چو تیر | تا از آن ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت
قابلم چوگان سیرت کیست در میدان عشق | تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

خرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که چند
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که می سوزیم سزای منست

گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب وسیله فتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگان ست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جو گرفته است
در پای سرو دست سبوی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم
تا خو بچنگ و عربده جوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست
بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است

کس باده عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است

جان رخت بسته باد بشهر عدم سفر ... کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق ... راه خلاص از همه سوے گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست ... یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یکدو روز ... اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست
گر نیست در کفم گلے از روضهٔ حرم ... آن بسکه خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنم چه باک ... آن به که مرغ روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ ... در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
میل سرشک من نرود ز آستان تو ... چون سائلے که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روے بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است ... ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
هست بر مائدهٔ حسن تو انبوه نعمت و ناز ... قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زیم شاد دمے با تو دمے با یادت ... حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف ... کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم ... سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من کز غم عشق تو خم شد چه عجب | بار عشق است کز و قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوای ورع متهم است

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت | قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر میمیرم | چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بران رخش که در جلوه‌گه حشمت و ناز | پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست | پا درا زهرهٔ احرام حریم حرمت
هرچه خواهی بکن ای دوست که من میابم | لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا | دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دار اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست | بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور را | بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بهر او | آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت گه سوار | آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا | بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه | آنکو نکرد خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست | چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست | بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش امروز | بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دو دم براه غمت کز غبار غیر تهیست | بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که سر زده خرمن روی تو گندم گون | نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید | دلا ببین که منش در وجود خود سو نیست

نه نکته‌های حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت | نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست | خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع | تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار زوی خال تو در دام غصه مرد | بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون | این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست | مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست | شطرنج با رخ تو از آن غائبانه باخت

لم از خم فنا جام مصفا زده است | بستم سنگ برین ساغر مینا زده است
قد عرفان ز مقلد طلب کان مسکین | دست در آرزوی نسیه فردا زده است
روییمکه بران خواجه نظر دوخته است | مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است
یشان جیب که خار قدم تجرید ست | نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
ست ما باش و بساط عمل خود طی کن | بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است
غباری بحرم کعبه روی پی برد ست | کاب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی
هم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است | در دل لاله رخش آتش سودا زده است
رخشان آه من از آن ماه بلند | که سراپرده برین طارم مینا زده است
رشل که کمر بست ندانم که مرا | میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
م آسوده ز بوسیدن خاک قدمش | خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است
ی گر فتنه خسته دلی خورد فرو | همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات | بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک سبی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان برخ نقاب انداخت | نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا دماغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شگوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خورشنده طعنه زد بجلوتا
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا ز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش و هر جا گریخت

پس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که رو در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق توام چاک شود باکی نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در او چاکی نیست

مگسل از من که درین باغ گلی نشگفتست
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام گشت ز رخش ترا
بلسیری به زمین حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عاربران پا ننهی
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

اندرین شهر یکی خانه نبینم که درو
سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که بحث دور و تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع دار دست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکته های خاص مکن پیش عام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

از لعل تست اینهمه غوغای مایلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت کار جهان رخ میار کآخر کار
ز کشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی ز جنبش جهت و   که هست چاره کارت برون ازین ششدر
شکنج طره خوبان بگیر و عشق مخر   که آن شکنجه و بندست مرد دانه شکر
بسی نماند که آید خزان غرور نگر   که لاله پس بکند از دلال و غنچه زغنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

ز زلفت که هست از بادنیمی راست نیمی کج   بران رخسار و عارض بادنیمی راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدرت از خاصیت باده   شود چون شاخ گل از بادنیمی راست نیمی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد   که میخواند امام اوراد نیمی راست نیمی کج
دران بالا و زلفت از باغبان صنع حیرانم   که چون می پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج
رقیبت کج نهادت باد خرم است کارم   بعاشق مژده بیداد نیمی راست نیمی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد   شوم هر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن ازو
ردیفی شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مدار رواج   روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان   از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت   داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زاه دو فغانم که دید   سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام | داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث | خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح | هات مفتاحا لابواب الفتوح
پرتو جام ست یا عکس مدام | ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل ست | ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا | انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی | من نه توبه توبه دارم نصوح
گر نه ما بین همه عمر دراز | چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح | کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه | بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش ست آری | کل شیء من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست | دام کرده ز دانه تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید | کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو داد رسول	خوش حدیث ست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح	باده چون نقل مباحست نه بی نقل صحیح
تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد	ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن	منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری	باشارت طلب بوسه بسی ز صریح
آن دهان یکسر موست که از لطف تو هست	یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحست دلم کشتهٔ اوست	خاصه آن چشم خوش و آن لب جانبخش ملیح

دارو می صبح ز صوفی طلب درد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح	مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می را حلال داشت	خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح نباشد شراب لعل	یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد بهرم عشق	از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود	ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم	ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ — نیست از شطارهٔ آسودن درین فرسوده کاخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازهٔ — گوش جان ار ده ملم بر روزن کاخ صماخ
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر — سخت دشوارست بار شیشه در ره سنگلاخ
هرچه داری چون شگوفه برفشان بر اکه سنگ — بهر میوه می‌خورد از دست مشتی سفله شاخ
هردم از عمر گرامی هست گنجی بی‌بدل — میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل — بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو کام بدهان تنها بس تلخ — در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
راندم که دهر زهر فراق توام چشاند — شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر — ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی — کز دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت — نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ
رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب — هرگز گلی نداد ز نیسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن شعله نورست که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند

در دلق پوشان غمت خرقه پشمینه بدوش / بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم زغمش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خورده مگیر / که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن رو آن دست مدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بوده باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی / مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی / بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن / کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته با امید شیر / عارف بجست وجوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آید / بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آید

پس از مرگ ای همایون زاغ افگن استخوانم را / دران صحرا که وقتی کوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان لعلهای مرکبش جوید سرشک من / بلی سایل همیشه مایل وصف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او / که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
ز شصت تیر اندازیش نیاید بر زمین پیکان / که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی / ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان چندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندانکه بود
ای رفیق کوی ها از من سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من در آتش دل کاب ساخت / یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل / ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش / عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با هم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جان داده‌ان / تا تو باشی آنچنان یا اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلفت چو خرمن بهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی — ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میرم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبود آن — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم — همه از بیم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر گه نهم سر بر در کویش — که از دربانه نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش انکار پیش آید
دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

وای چون آمد مرا از راه گر دیدن چه بود — وان وان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان — آن بشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت کان ماه را خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن ز

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت	شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را	تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی	بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات سر می گوید	تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید	عجلوا بالصلات میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا	خرد از مشکلات می گوید
زائر کعبه را مقیم درت	کافر سومنات می گوید
زاهد از درد خویش می نازد	صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو در دو دار درا	حیله و ترهات می گوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طره هات می گوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد	بلبل بیخانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگانرا بار و من محروم از آن	وه چه روزست آنکه دارم سگ ور من مباد
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک	هیچگه زین ره گذر کردی بر آن من مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا	هرگزم از کوی عشقش ره برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن ••• غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مبا
دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود ••• جز بروی آن پریرو چشم من روشن مبا

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند ••• مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته‌اند
آن فسون خوانان که در تنها بافسون جان دمند ••• پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته‌اند
نو عروس لیلی را بخلوتگاه ناز ••• گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشگفته در چمن ••• بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند
در دل از پیکان در بگشا که راه دیده را ••• بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما ••• طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نه بست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ای کسانیکه در آن کوی گذاری دارید ••• اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید ••• بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید ••• یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید ••• یادگاری به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید ••• چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم کسی یاد کنند
شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد
بر شمار رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سر تن از دیده دل خون بارید

تو طفل خورد سالی و با پیر سالخورد
بابا ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما
موی سفید من نگر ایجان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد

ننوشته کلک تو از خط نگاریت نسبت
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
افسرد از شنیدن این نکته بای برد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است
کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چه حسن کان ترک عاشق کش بحسن خویشتن نازد
سزد گر از غایت حسنت بحال ما نپردازد

همه خوبان بچوگان باختن مایل چرا هرگز
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام نیستی ریزد اجل یکجرعه در کامم
که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد

ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی — که ترسم توسنش زآتش من نعل بگدازد
عجب تندست رخش او دگر گردش در زمین با ما — دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

کلیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد — جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بوی دم ای چشم غباری — این لطف چرا از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو خنجر بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده — بردم بسر راه وی و شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم — کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هرگه ببوستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نو بهار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

بسی شکار چو راسی برون دود آهو　　به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مبادا آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خویشتن گیاهی بر آید　　ز هر شاخ و برگی نوائی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا　　که دود از دل مبتلائی بر آید
بجوی می از جام جمشید و بخود　　ز هر سو که آواز نائی بر آید
بکو گوش کن کان نعم گر دکیتا　　چو شبها فغان گدائی بر آید
روم پیش چون اشک و حال تو پرسم　　ز کوی تو چون آشنائی بر آید
طبیبا یکی در خویش بگشا　　بود درد ما را دوائی بر آید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی　　که کام دل از دلربائی بر آید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند　　با دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار حور و ریان دلربائی یافت نیست　　با همه عشقبازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس　　وز آتش آموز یکه بنشاند حق از باطل نماند
ما ز صد مشکل رهیم از بند مشکل تر که را　　کامل العقلی که داند حال یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند محفل برشکست　　کاسه دردی نصیب ما ز آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند　　آنکه داند راه در سر تا بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل　　هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند ‏ ‏ ‏ ز من بگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خال مشکین خط میفزای ‏ ‏ ‏ بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را ‏ ‏ ‏ که گیرد عاقلی از حال او پند
بخدمتگاری سرو بلندت ‏ ‏ ‏ میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناهست ‏ ‏ ‏ گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دستم من کشی هر دم سر زلف ‏ ‏ ‏ ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهٔ مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد ‏ ‏ ‏ دلش از نالهای زار من افگار می گردد
غم من خور خدا را بیشتر زان دم که گویندت ‏ ‏ ‏ فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می گردد
رخت بنما که بر من جان سپردم در دم آخر ‏ ‏ ‏ ز محرومی دیدار این چنین دشوار می گردد
خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون درآیی ‏ ‏ ‏ که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد
اجل بس نیست گویی بهر خونریز دلفگاران ‏ ‏ ‏ که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد
نه مقصود من از مطلع دیدار نماید ‏ ‏ ‏ برغم من چنین کاین چرخ کجرفتار می گردد
بکویت جامی ار شد عاشق دلی با صد غم و محنت ‏ ‏ ‏ هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوے تا تو صبحدم بیدار می گردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سو کز سپاهی از پریرویان رسد ما را
چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست تیغش آرزو دارم
به قتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
به جانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته جویان بسامان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز او لطف ابر بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان شوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جامی زاهد ساحل وهم و خیال
جان عاشق غرقه بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش سوی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند | بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره جستجو مبند
دور از زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد اغدار دایره عنبرین مکش | بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی سمن تازه ای چو گل | روی قدح میوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفتگو غم دل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر نازد فریب چشم شوخت اینچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فگن بر سینه ریشم | که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از رخ ای پاکدامن اشک خونینم | که ترسم داغهای خون تو بر آستین ماند
بدین در گر چو باد صبح راز اهر گذار افتد | کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب چه عنبر نیست پیدا گر | که ناگه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند
گهی گاهی سواره رو بخود تا لم بره شاید | که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد بر قبله روی تو سجده
از آن تر سندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سر خوشم از خواب ناز بر خیزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده ‌‌ مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زارم اوفتاده مگر ‌‌ طفیل صید به فتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد ‌‌ که از نحوست زهر غمش نیامیزد

چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند ‌‌ ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد ‌‌ گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی ‌‌ بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد ‌‌ یادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا ‌‌ هر کجا یک سوار کجکلاهی بگذرد

مانده نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر ‌‌ نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آباد آن شود در هر کجا کان مه گذشت ‌‌ وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم ‌‌ وه چه باشد گرچه خون بیگناهی بگذرد

منکه از یک ذره هجران اینچنین بر هم زدست ‌‌ وای بر جان من از سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل ‌‌ از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان نکوکیش کشد ‌‌ خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدکیشی بیش ‌‌ خون گرفته دل من جانب وی بیش کشد

میکشم تحفه جان پیش جوان سنگدلی — که بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کش

محرم خلوت وصل ند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش ک

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا — تا کی از دست طبیبان الم نیشتر

زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق — ای خوش آن ریش که آزار از آن نیش

جامی از آتش دل نعل بسم رخش بسوخت — تا ز سر داغ جفایت بر خویش کشد

سیاه دوست کزین سو سواره میگذرد — ز روی لطف بسوی فتادگان نگر

بسوی شکار شد آن ماه و من بره ماند — خدای را غم حال من شکسته خور

بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیز

قلاده سگ کویش بگردنم فگنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگاه بر

کرم کنید و ستانید جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپر

اگر شماره دخیل سگان خویش کند — مرا بسهو هم از سلک آن سگان شم

نگردد در دل نادان جای ناله جامی — دریغ کز غم ارباب درد بیخبرد

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشا

چه سود از روضه جنت اگر شیرین معاذالله — ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشا

درآید هر کرا آبی ز دریا و غمزادی — در محنت سرای عاشقان جز باد نگشا

مخوان این پیش پا پس پی همدم از کوی جانانم
گره مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم زلف چه گردم گرد بت تنها
چو دانم این گره از طره شمشاد نگشاید

اگر مقصود بی آزادی سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی با آن کز غم عشقم رهائی بود
خلاص مرغ دام افتاد از صیاد نگشاید

گر نه یارا از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام از ربوی خود کشد

من ز سر گوی ترا اشیدم زهی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان زی کوی خود کشد

تا که کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی چون شده خوی من دلم شد با بتان
آنهمه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد

چند تو می خواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افگنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی سر برآید تشنه لعلت زمی
همچنان از مهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بینوای در قفس از گفت و گوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم می دهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده هر دم گل بباد عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم می دهد

سوی بتان سیرم کزگریه سیاهم ولی | بازار آن گریه بازار یادم می دهد
شعله ز داغ آتش بجان ده کاین نی سنگدل | چند از آن شوخ فرامش کار یادم می دهد

عمر خود گونید جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم می دهد

خاست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید | بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بهشت نیست | زانکه در شبهای تنهائی بروی من رسید
زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین | گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم زنده و | اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی | جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید
باد عنبربو چرا شد گرد مشکین مهر چیست | گر نه از صحرا غزالی مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بجانم فگنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید بر درم | ورنه بباغ عمر همانم بسنده بود
بازنده همچو ابر از آن گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن و جا خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق | این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن　　آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذارند
خوش داشت خویش را دو سه روزیکه زنده بود

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد　　راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن　　پاره‌ها جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند　　چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من آنسان که ز گردون گذرد　　عرش را دمبدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم　　کز بسر وقت من دلشده چون می افتد
سخنم آن زلف نگونست مرا در ره عشق　　هر چه می افتد از آن بخت نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند　　دیده که خون شد جگرم زین دل شوریده پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم　　کی بود مرهم داغ تو مرا فایده پند
خنده غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر　　گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند　　تندباد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دود دلیست کز آتش برخاست　　چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر　　گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کے رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه براوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نوشگفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هرجا نمود جلوه سهی برسمن عذار
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هرچه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله ها بردمد از خاک وزان خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجالت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال گهر دندان تو گویم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد
در درون مایه غم گردد اگر خانه کند
وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند ‌‌ کرشمه بر مه جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم ‌‌ نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز ‌‌ برار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل ‌‌ ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم ‌‌ که گاه عشوه دگه ناز دگه عتاب کند

بیاده مهر حریفان چو مجلس آراید ‌‌ نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد ‌‌ کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید ‌‌ خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت از ازل ‌‌ بر مار قم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز ‌‌ کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

پا زنهند خبر بگوشهٔ ویران کنج عشق ‌‌ معمور خاطرے که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت ‌‌ با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت ‌‌ زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمود سعی ‌‌ چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر میدمد ‌‌ کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را زان لرزه و بیجا بی برگ خنجر میدهد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدهد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدهد

کی شود پاک از گناه غم مرا کشت امید
کشتن زیک جامی کنم صد جا دیگر میدهد

از فسون خوان شد فزون سوز من ای مه ماکی
بر دل من میدمد گوئی در اخگر میدهد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدهد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد کرد و رو در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما ترک آن افسانه کرد

اینهمه مستی و بیهوشی نه از باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانه
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق حلقه زلف و خالش ترک تن
مرغ را مائل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا یاد دوئی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براهت ننشستند

هر چند که هرگز می و میخوار ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری
زینسان که ترا دست گرفتند محبان
از دام علایق بغم عشق توان جست
منبر شکنان چه ترقی شود از وعظ

رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
ترسم که ازین پس بجدائیت نپرستند
خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند
زینسان که فرو ماند درین پایه نشستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیم انش بشکستند

پیش تو جامی توانم کرد
نتوانم زخویش قطع امید
سوختم ز آتش نهان و هنوز
صبر خواندم قد ترا و ز شرم
پی تو گفتم که صبر پیشه کنم
خود کرم کن بیوسه سود و

ور ز تو خود زمانی توانم کرد
ور ز تو قطع آنی توانم کرد
آشکارا نمیتوانم کرد
سر بالا نمیتوانم کرد
گفتم اما نمی توانم کرد
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب صبر مجوی
کز من اینها نمی توانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند
در رشته گان کوی تو بان ز تو بی طرف
بیش من سی قفیه مه نیکوان مگوی

در دام زلف سلسله مویان مقیدند
مقصد یکیست کعبه رونرا اگر صد اند
جان و دل من اندر گرنیک گر بدند

گو داغ مهر و راستی عهد شان مباش | این شیوه بیکه لاله عذار و سی قد...
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند | با پیرهن چو گل همه جان مجرد...
تو سی که کام دل طلبند از شکرلبان | شک نیست عاشقند ولی عاشق خو...

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق
نهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمی کنی یاد | این پیشه نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید جان داد
با دولت بندگیست هستیم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کاین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد | برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرت تو انم کرد | مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد | حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفته اعوذ شعر | که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

میوش عارض و خال از دل رمیده من
که مرغ زنده به آبی و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگ که بهر آستانه باشد

لب ز شعله دل آبله بر خون زند
هر پا بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زند

مرحبا ای که ز خونابه چشمم برخاست
دل ببزم غم از آن جام می گلگون زند

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یاقوت چو در درج در مکنون زند

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کاین رقم بر ورق قلم بیچون زند

مهر یا دم کم از خاک بزیر قدمی
که براه تو زبان یک و قدم افزون زند

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست که او
کوس در چنگ غمت ناله بدین قانون زند

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زند

نه یکی که از ما پیامش برد
نه بادی که ره در سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بجود شوم هر که نامش برد

بود سرمه دیده آن خاک راه
که مردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او
خوش آن کو ز دیده بدامش برد

چو آن سرکشد جلوه از طرف بام
فلک رشک از طرف بامش برد

مرا بسوی سر سهی چون صبا — هوای قد خوش خرامش برد

بسے خانه جامی مجو چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کے شود — سودای شمع از سر پروانه کے شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای تست — شهباز قدس ساکن ویرانه کے شود

شد سوی گشت آن مه و من ساکن درش — در انتظار تا طرف خانه کے شود

آنجا که مے بیاد لب او کنند نوش — بے های و هوی نعره مستانه کے شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کے شود

دل را خیال مے نکشد جز بخال او — او مرغ زیرکست بهر دانه کے شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیند کسش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کے شود

وه که آن سلطان بمطلوبان نگاهی هم نکرد — ور ز تکبر گوشه سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک — هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلے کز تیر باران جفا — خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در او دیوار خود نگذاشت سایه بر روی زرد — آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که میر ولایت صبر از ماه رویش سالها — کے تواند صبر از و تا سالے که ماهی هم نکرد

پیر کی ما رد چو زر گشت از گدایان درش — مائل مالی نه شد سودای جاهی هم نکرد

می نالم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از روی تو ما را احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از دامان به زین آید
مرا تیر بلا بر سینه از وی همچنین آید

چو از توسن همی آید فرو بر چشم من پا نه
که فرق آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی کاید چنین خندان ز شوخی خلقی کشته شود
بجا ناید اگر گاهی چنین آهنگ کین آید

بهر جا دیده سویدای دل اندازی ز غمزه
مرا صد تیر در جان بی حیل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که وصلت شد
چه می آید رقیب ای یارب همین آید

بلا گویند می آید ز بالا دست ای جامی
بلای جان من آن قامت کز بالا زمین آید

ز بی خوابی شبها چنین کامد به جان جامی
چه خوش باشد گر آن بدر روز را خواب است چه

تو را گر گذر جانب گلشن بیفتد
اگر از شوق تو گل را چاک در دامن همی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که صد را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه ریش است
که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد

به نالش نسبتی نازست آن ترک شبان
که چندین ره سگم از جان نگار من نمی افتد

سرم دور از درت بار است بر گردن که گر گاهی
نیاید در میان این بارم از گردن همی افتد

ملب جام و لبش تر زده که عکسم بیشتر تیره
اگر عکس ز لعلت بر می روشن همی افتد

به او نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهوی چنین چشم زرد مرد افگن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت بستان آید　　دلم از قید عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون عزیزان ریخت آن ترک جفاپیشه　　غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

جز از دیده خون دل مبادا زخم پیکانش　　شده آب از تب تاب بدن با آن برون آید

چنان گوئی که در دل نشست فرهاد از غم شیرین　　صدای ناله‌اش اکنون ز سنگ بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه بی شاخ گل نازک　　ز بس گر دیده بی روی تو اشکم لاله‌گون آید

جفائی گر رسد از من وز تو شکوه حاشا　　تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون لعزم عیش بنشستی بگو یک ره　　طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد　　در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو عجب ایس که گشتم رنج　　نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غم دیده من اشک دمادم　　آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لای می خشت سر خم　　بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشتم دام بگردن　　از گردن او تیغ تو آن دام ادا کرد

تا شد چو قبا سرو قد نار تو مایل　　گل اطلس فیروزه زر لعبت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا کرد　　مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

هر دم بر زمین گردیده اشک لاله‌گون آمد　　دید زانها گل حسرت ز ان گل که به خون آمد

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه دل لیکن | کسی را کز خیالش دیده دریا شد بخواب چون آید
نوائی ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق | صدای نالهٔ بس فرهاد را کز بیستون آید
خدا را ای فسون خوان رو مرا کم ده که جز او | نه ز افسانت بده خواهم بکامم نه ز افسون آید
اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من | نه هر دم گریه در دم از غم مجنون فزون آید
خرامان چون رسد ز شوق خواهم سینه بشکافم | که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینجا رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود | رام گردد با من و آرام جان من شود
ناتوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست | جان من از نحافت اندر دهان من شود
همچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون | جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افگن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز | باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم | تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
سگ خود خواندم آن آهوی رم دیده را گاه | شیر گردون گر جدا از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند | کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب | همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال | شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند
شوخی ناز و کرشمه همه آورده بهم | فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس | به تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق | دردمندان فراقت همه زان ساخته‌اند
تا براه قدمت بی‌طلبان پی نبرند | کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد | چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو | ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چسان برخورم که گر صد بار | نهال مهر نشانم ز بیخش کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد | ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه خرقهٔ مجنون بسوخت عاشق تو بخاک | چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست زد دل گرمم | تبی که زو تن محرور را انگبین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عید است چون گل هر کسی خندان بهر دو یار خود | با او دلی چون غنچه خون بی مهر گل رخسار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو | عید من آن کان ماهرو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان‌پرورم
تا زآتش دردم رهد آبی به روی کار خود

هر کس به کنج خلوتی با مطربی در عشرتی
مشتاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

هر سو نفیر قمریان زد هر گلی آتش بجان
کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه گوید این غمی هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید
ز غیرت گل قبا بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن
که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی پر استخوانم شد ز پیکان تو در تنها
کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه
مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
کز آن عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند
باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند

دانی که باده بادیه بانگ درای چیست
گم گشتگان قافله خود را ندا کند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را
کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز زرق شیخ شهر طراز ردا کند

صاحبدلی کجاست که بر زعم زاهدان / می خانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی / یارب جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد / واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که بگه همره باد / که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد

آه ازان شوخ که بر بستر راهش گردم / بهر مجری من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نه بینم رخ او پیش روان برگذرد

در چمن چون هوس قد او گریستم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا تو بی پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد / من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظاره آن رو کنند / راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه را مکن انگیزه پی غارت دین / کافران تند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان را بی کشش دست بجایی نرسد / سالها گر چه درین راه تگ و پوی کنند

من کز قبله چو پا خاک بر ندم ز نهار | هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت | خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که به میخانه نشستند | از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون نامهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند | چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست | ایدل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر تبکده بگذر گره زلف کشاده | تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند | خون دل ما جرعهٔ چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم ز سخن سدره و طوبی | بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نه بستند

جان بخشد کشته را و انگه بخون فرمان دهد | خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس فرسودگی ریزند در میدان او | باشد سمند خویش را از وی بران جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد | انگه که دور ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه بر خار افگند آن گلعذار غنچه لب | آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد
هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با ذوق دل | گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه پیکان دهد

چون نیست امید وصل و دور از رقیب تند خو | آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران کند

گردی شده راهش نهان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد | نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند | بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن | بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند | که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا | ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی | جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود | گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن | تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتاده است سر سرهنگی | برو سالک گو که درین راه خطرناک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند | هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
دیده تا فرش بسازم بزمین نه بخرام | حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن گشته حرام | آنکه با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خدا خوشتش پاک مکن فوج ضمیر
کاین نه حرفیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز جگر درد کشید
صبح بشنید ز ما آندم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که به میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

فرده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه جدول خونین به رخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانانه بیرون آید
بهمراهی او صد کاروان جان بیرون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوئیدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مبند آن ماه کو محمل که میگرید صد بیدل
نشاید کار روی آرا که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که گه رفتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نماند جز فغان جامی زبانش چون سخن گوئی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان غم خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فشرده ام
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه که زان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره
زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید
خانه سازید و جانم را دران منزل کنید

خون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش ازان دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار من سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر
چند تدبیر دوا دردی حاصل کنید

چند دردسر کشد جامی ز گفت گوی عقل
ای حریفان بارش از یک جرعه لا یعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دود دلیست کز وی بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسد از بسکه طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار به بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آمد

از خون جگر ره گذر دیده به بندم
زان روزنگر غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمر کسی تا نکنم سر
دریاب تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست
کاریکه ز دست من درویش بر آید

چند ناله کنی کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دو دی چه از غم جانان همیگریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد

پس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت | عجب تر آنکه گنه هم هنوز پاک نشد
برات حسن جزا کی شود قتیلی را | که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
فدای پاک دلی شو که مست ذوق شوی | که آب باده نشد تا فدای تاک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا بسماک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد | پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود | از زمزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش بر آ که بکف نیست غیر باد | آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم | منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی نا پدید گشت | وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی | سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست
کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد | ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار | برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد | مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه | من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر ولا الفکر دهانش ز بود خویش	چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند	کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل	نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند
نه بیند بهر حسنت اکسی بینا که من بینم	مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت هیچ پروانه	ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد	که خود در رشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر	اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد	ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم	که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلیکه هرگاه	خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم که باشد	چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
بهر خاکسترم از آتش ای باد	مبادش زان سم مرکب بسوزد

	رقیب خام هست از پختگی دور		زیار بهای با یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن مے پرورد	سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل	زان گل و ریحان که بر طرف چمن مے پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل	دشمن خود در اندرون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتے	عشق تو آنرا به آب چشم من مے پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون	گردش گردون بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس	وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگذارد جان شیرین و سخن مے پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد	آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری	بر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت	پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جو غله بصد سال زهد کیست	کاین نقد را نزاهد خلوت نشین برد
تا هم پس از سجود رهت رو گرو از صبا	ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند تیر آه من	گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب پیش لبش جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
قدر این زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

ده که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بران رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

نازم چو چنگ جان کز برون کوی تو سپرد
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش تحفتیکه توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گر جام همچو می ز دل گرم من گداخت
گر می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفیکه جز وفای تو از سینه می نبرد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر — ما در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سالخورده که چون طفل خردسال — در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش — گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست — با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نهٔ هرچه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یارے که بهر او
گر صد هزار بار بمیری گرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز نقش خون دلم بسکه میرود بالا — گیاه غنیتم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف — خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

چو تیر جور نهد بر کمان زمیدانش — هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

اثر نماز ز من زان گشته شعلهٔ آه — رخش چو سوخته شد کے زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
به هیچ بادے ازین آستانه برخیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخوارے فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید
از قفس مرغی به گلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طرهٔ اش
سادهٔ در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی دوفا ورزید وشد
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان ازان لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر کہ میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

دور از ان لب جان کہ نالان نیست
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب ہمچون شکر مانده جدا
از جدائیها شکایت می کند

از رقیبان میکند پہلو تہی
جانب ما را رعایت می کند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت مے کند

بسکہ چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پشته پشته گشته در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینیم نی مانند تو	شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند
نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو	در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را	از قدح خوردند و از مژگان بهاندم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند	خشک دارو ئی که بر ناکام مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون دران ویرانه تخم محنت ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود	تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر سینه دیدم همه نظاره را	کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست	ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف	توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت	شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم	مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد	از ناله زارم در و دیوار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش	گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست	گر کوه بود والله ازین بار بنالد

برقصر طرب خفته چه آگاهی ازانت / کازرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنگ / چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینه صدچاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
جامی مکن از بار فغان گر ستمی کرد / یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد حسرت من یادگار او بماند
روی گردآلود خود بر خاک سودم هر کجا / از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه بر گشتن نه عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خط است آنکه چون زلفش ز پای / عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
سر من بگذشت بر طرف چمن دامن‌کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان بسکه بر جان فگار او بماند
دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخکام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل بیکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی کردن ز حد برد / بحمد الله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان در عدم داشت / چو جان بنشست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از مے / ے برداشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دیدزاهد
دلم خوش بود از بیماری خویش

هوای خلد گرد دابلهی کرد
ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید
کج نه گویم کدراست میگوید

هرکرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود بی تو هرکرا گفتم
درد تو بیدواست میگوید

لب تو خط فزودی گویم
لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت حیف ست
انچه دردل مراست میگوید

قتل من کارتست هی گویم
قتل تو کارماست می گوید

هست هر موز زلف او عمری
جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنش از سیب تا رو بود پیراهن نگار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهاد
گلخن بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند

گر برد بوی ز ذوق خاکپایت ملک　　زاسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا　　عمر صد دل شده ترسم که بباد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال　　شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ بلی ممکن نیست　　که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد اسر من در ره آن سرو روان　　که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم　　چه از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آن دل آهسته شد　　چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت　　آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق　　عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک خارا دل و جان گرچه ریش　　زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
گر گهی دل جانب محراب ما میداشت میل　　تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش دور رخ بستی نقاب　　بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید   حیفم آمد که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت   هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا   شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان لیک بسوز   حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار قدت اگر در چمنی   بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر   کس چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با توانان که حدیث چو منی میگویند   پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم   بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند   ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نگشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان   سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر   منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند   پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه زد قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل چو ان رخ مهوشن بماند   دور زد از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — بهر ارباب دل از وی قصهای خوش بماند
مست میراندی میان شهر و ابرش سوی او — بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بود وعده پیری وه کزین محنت دژم — آنچه بایستی مرا در دل در آن کش نماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ — لیک رفتار خوش آن قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بیغش نماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش نماند

بر سر مه که رخت ما بجرم فنا کشد — بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد
هر شب ز بزم عیش تهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زینگونه کز قضا وقت بر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق جو نانی کفایت است
آزاد بار منت دو نان چرا کشد

ماه نو بشکل جام آید نماز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام نو — می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید

خون کم خوران ماه روزه را بر داشتند — باد باقی مجلس رندان دردآشام عید

گشته بودم خشک همچو زاهدان از ساک صوم — ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب عیش — زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

میرساندنی که ماه روزه مدت گشته بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دام کن جامی بزم عید و جرعه کہ هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل عیش نقد — نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید دولت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

عهد بعید شد که ز می توبه کرده ایم — نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شدی
از جان مرید سرک الله ما یرید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون نگریم برا و فاش ز من پنهانی — در رفیقان نگر و خنده دزدیده کند

در زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کله شانه زده — هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

برخراشیده دلم بگذر زانکه مباد — کت خراشد دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باش — تا بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد — ور زانکه ببدخوئی بے رحم چنین افتد

جاییکه بود تابان خورشید مکن جولان — حیف ست کز آن بالا سایه بزمین افتد

هر جا که جهد برقے از آتش عشق تو — صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند که زد قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — در وے ز خطائی ما مپسند که چنین افتد

هر لحظه زغم آهے باشد که ازین ناوک — سیارهٔ او بارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت
در دامنش از دیده درهاے ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند — زان یار جنگجوے دلازار جفاپسند

اے ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما مپرس برو حال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق قوی شد چه جاے پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بخاک بوس درش رشتهٔ امید — بر کاخ عرش می فگند همتم کمند

بن تا زکست خاطر رندان دنوش — ای واعظه فسرده دل ابرام تا بچند

جامی زنقشها سوی بی نقش راه برد
خود را نقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند — مفتون شده نرگس مستانهٔ اویند

زان بیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زانم که به پیمان لبش چاشنی بخت — جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که زعشقش زده دم از مژه خوبان — جاروب کشان دره کاشانهٔ اویند

چشمان زمنش خانه و من مرده زحیرت — کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند

زلف ار بکفم سے نهند کاش نبخشد — موی دو سه بگسسته که در سایهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند — که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه — هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه که آه — گم فته شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند — جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت — صبر به زحمت هر تاری و بودی نکند

پند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود	آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاده در جان من افگار کرد	بر هدف آمد دلی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست	سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد	نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت	روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش	داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان	بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنم های شوق انگیز کرد	وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد	جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن تیشه بیحاصل زن چون چرخ	لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزهٔ نوخاست گرد گل تر از مشک ناب	با اسیران هرچه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا	بعد سنبل اعبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدم	مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش گزین آلودگی پرهیز کرد

خلعت قوت از آن لعل خط آن کشید
خضر جان تشنی ز آب حیوان کشد

بجونم نوشت ست فرمان لب
نخواهم سر از خط فرمان کشد

نیارست چشم دلم از تو دید
اجل گر کشم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمردین بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل مهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گرد بالشش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستاید ت
بد مردی زمانه بتر از نیک مرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
کو بار سگی ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ملیست
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تزیین شعر خود بزر و لاجورد کرد

بیتِ عاشق چو نظر در قدح لاله کند | زاب چشم و دم سرد ش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند از چه صداست | آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند | که رقیبم ز سر کوے تو دنباله کند
سه توان خواند بآن رخ زیبای ترا | گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
انچه با زنده دلے کرد چو خضر آب حیات | لعل جانبخش تو با مردهٔ صد ساله کند
عشق بے جلوهٔ معشوق میسر نشود | عقل و دین کے برد آن صنعت که دلاله کند

لاف ہمتا خلفا ز جا نبرد جامی را
راه موسا نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاہی چه نقش ما دارد | تن برہنه ما نقش بوریا دارد
بکش ز قطع امل پاکزین عمل عیسے | ز گرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت و اقبال هر غره مشو | که زخم سیلی او باز در قفا دارد
بتنگ سر نه و آسوده زی که در در سرے | که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شد از ملک و مال جست و بنیا | بکنج مصطبه نے بجست و چو گدا دارد
کسیکه بر محک ہمتش بود زر و مس | سنگ عیار چه حاجت به کیمیا دارد

به پشت باز دو جامی دو کون را و ہنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

اے درین کاخ امانی تغم و شادی بند | بندهٔ نفس سگے خود دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که به هیچی خرسند

رشته سعی تو می‌کن که رسیدن نتوان
بسر کنگره مقصود چه پیوست کمند

عالمی را ز تو پند است که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه زپالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کآمد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هرچه بر خود نپسندی دگران را مپسند

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید و اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل
موج خیز دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد

گوش بر افسانه گردون منه کاین گوژپشت
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل کامی وحشت سر نهم کی توان
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل مشکبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله‌ایست بر لبم این آبله که جان
خیمه ز درد و داغ درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانهٔ دل ما دو چشم تو — از غمزه صد خدنگ فا بر نشانه زد
اقبال پایبوس تو این آستانه یافت — مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود — عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ — صد چرخ اشک گرم روم ان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد — چشمش بجمال تو منور شده باشد
ریزم ز مژه اشک مادم که بشویم — گر غیر جمال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من — در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ایماه و بیندیش — زان لحظه که آهم بفلک تر شده باشد
شد قامت من حلقه دران فکر که دستم — در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دگرے عهد نه بندم — گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ — گردد از اشک من و خامه تهم کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خشت ا — خواست از موی قلم وز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامهٔ سوخته ز ازل — آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شگوفه ز لطف   قاصدت کرد برون بهر من از سرکا
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست   ناوکی کو پی رفتن بودش بر کا
سست همت نتواند که کند خرق حجاب   خانه زندانست مگس را چو بود در کا

گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند   لعل تو شهد ناب را ماند
چون کشائی دهان بخنده لبت   درج دُر خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده   نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق   پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب   وعده هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و جنت   زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوش نشست گرد دهن   رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران   گنج گنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پای خود آن سرو بسپرد   صد جان بها ستاند اگر پای نفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به   ریگ حرم در ته پهلو بگستر

سوی شده ز فقر و فنا کو قلندری	کاین موسی را بپای تجرید بسترد
گرمی مجو به مجلس واعظ مستمع	گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من بروز هجر ز جان نیست منتی	ایام مرگ را چه خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او	صدبار اگرچه شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی یکسر خرده اگر می نخورد

مهی که حسن خوش بر بتان شکست آورد	دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک اشاره ز راه	رسید بر صف اندوه و غمم شکست آورد
کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست	هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا	ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
ز بیدلی مزن ای خواجه طعن من که نیست	که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار	زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

از بسکه چشم دارم کان مه ز در درآید	از جا جهم چو ناگه آواز در برآید
ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ سنانی	آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل آنسان که گر درین تب	پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره　　بے اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم ز آستانت　　شهباز پاسبانت سنگے که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکش که برکف　　هر چند گل خوش آید بربار خوشتر آید
هست آن دهان نشانی از آب خضر کرده　　لب تشنه باز گرده خود اسکندر آید

بے لعل تو نشانے باشد ز اشک جامی
خون کز دلے صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد　　وز صبر و خرد جدائیم داد
شب می مردم خیالت آمد　　وز چنگ اجل رهائیم داد
تابد ز درونم آفتابے　　تا داغ تو روشنائیم داد
باد سر زلف از رگ جان　　تعلیم گره کشائیم داد
کرد آئینه رخت تجلے　　آئین خدا نمائیم داد
بدنامی عشق تو خلاصے　　از تهمت پارسائیم داد
دریوزهٔ کوے تو فراغت　　از حشمت پادشائیم داد
سنگے که زدے پے شکستم　　خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامے آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان کس آمیزد　　بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبلهٔ شود در بیت ازین بنا ساید
دل شکندم چشمت چون نیزدم از دیده
گر سرو دلا ویزت طرف چمن آراید
شعر بیت سیه زلفت بر در ست زشعر آن خط
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند آیند

در جام دهان لعلت از بادهٔ نو پرهیزد
مستست عجب نبود گر شکند و ریزد
کی غنچهٔ دل پر خون از شاخ گل آویزد
کش باد صبا بر گل آن شعر سیه بیزد
ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیامد
بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
خط سبز کام داز گل که زلی رسید لیک
بکدام کاسه سر خوش زنم از شراب حسرت
برهش چو خاک گشتم چه بود که بود گریه
چه دهم باد دلی را که خراب زیست کارم

غم او بکشت زارم بمزار من نیامد
که از آب دیده جوی بکنار من نیامد
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
بسرم چو زخم سمی ز سوار من نیامد
که به پشت پاکش باری ز غبار من نیامد
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز چهره ساخت جامی ز دو دیده سیح لیکن
که ز کار عشق نقدی بکنار من نیامد

دو لب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت

ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
مرا دو دیده ز غم دجله و فرات شود

ازان زلال بقا کاب تیغ خورد و بمست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم / که همچون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت / چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد / چه حاصل زانکه چون من یکی یار دلحزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب / که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری چو می خواهد برآید از دلم بی تو / بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب خدا تا روز میخواهم / چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر کس تیغ هجران خلعت دردی / سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشانتر شود / هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشانتر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در باغ لرزانتر بود
گفتمش یکبوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هرچه کمتر جان من دانی که آسانتر بود

مهرت اندر جان و جان در دل ولی اندر نهان
گردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گر نه هر یک دم برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تر بتر آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که بکس رام نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا مویه دم
تنم از مویه چو مویی شد و آن رکو نماند

چونکه چشمم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنماز دو تو اے کعبه مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تگ و پوی نماند
پیر گشتم من بدروز و ولی در دل من — جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب کشا اے گل رعنا به سخن جامی را
که درین باغ جزاو بلبل خوشگوے نماند

مرا زمانه سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو یافت عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم که ز اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بیزم زنده دلان — کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو بنهاد پایه منبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجوز دل آتشینم آه دگر — کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا طاق قبله ابروی تست — بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامے
که هیچ غصه از و در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهرے اسیر کرده سوے خانه میرود
هر جانبے که جلوه کنان روے مے نهد — با صد هزار عاشق مردانه مے رود
جانم ز تن رمیده بسوداے خال تو — مرغ از قفس بریده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه می رود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گرد انده آنکه با دل پروانه مے رود

زاهد بکلبه مائل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و چغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام بماتم گذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که دران طرهٔ درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جو بها این رخ افتاده من گریان را / بسکه از دیده برو سیل دمادم گذرد

مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم / حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی که زان گل نو رسیم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزدم همی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حوالهٔ المی رسد نه نوالهٔ جگری رسد

ز زلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه اندیشه نظارهٔ نه میسر و خوش آنکسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

مکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه عجب بود / که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یارب آن چشم که غم از خاطر غمگین ببرد | نه که جان کاید دل خون شده و دین ببرد
دل سپردم بیتی تا شود آرام دلم | نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم | که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو | پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد
من و ران غم که دل از تو بیکی فن بستانم | او و را اندیشه که جانرا بچه آیین ببرد
گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن | لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور خوش است | آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست | که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن و هد این ببرد

کو صبا تا زه بسر و خوش خرامم من برد | گه سلام او رساند گه پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل | دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار | چون ندارد هرگز آن یار که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمدن آهوی رم | وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسد در دعا هر صبح و شام | تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب | شربتی خوش که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید | حلقه بندست که عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش | حلقه سان کار مرا نیست سر و پا پدید
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران | جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم | گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی | نتوان گوهر وصل تو بدین زر چه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم | حلقه گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | سرشک سرخ ز لعل تو ام ندامم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرما | ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بر و یم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان | شگاف تیغ تو او را بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار | نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود تا شد خاک | بشارتی برقیبان بده که آنهم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که برویم رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکشم از عشق تو فریاد کشد
انچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل بسوی دل ایکه دلم خر سوی تو
نکشیدست ترا دل بسوی من چون نکشید

مدعی نکته سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش بسوی موزون نکشید

گفتمش از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سررشتهٔ کارم شد از عشق تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهرت دُر ریزم ز مژگان و شک دُرا
گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تا ز زلف تو دیرم به جنگ می آید

ببوی آشتیت جان رسید هم هر چند
که آشتی توام بوی جنگ می آید

بهجر عشق نشستم ز کام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ مے آید

ترشحیست ز خون دل آب دیده ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلے تو شاهی و از مات ننگ مے آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک هنوز
بجانم از کف احباب سنگ مے آید

برآمد ست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار برو جامه تنگ مے آید

آن سرو چون بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تلطف تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم چو او
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش پی تکلیر
خاک حقیر از کرم احترام کرد

دل زیست جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو سرو گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سی بخت
شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طے حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان بیشتر که میکده از ما تهے شود
بپسند جام را که ز صهبا تهے شود

پر کن سبو بهر چه توان هین باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصر فیست میکده کاین چرخ صبر بی
هر کیسه که پر کنند آنجا تهی شود

گلها شگفت فتنهٔ خوبان بباغ شو
تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را
صد بار حقه‌های مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بسست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند

عاشق فشاند جان بره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ می کند

صد جنگ میکشم که بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ می کند

نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب
منع سماع و بانگ دف و چنگ می کند

جامی کند بسختی دل یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ می کند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
گردیدیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سر کشی بناز در آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر … چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نه کنیم هرگزم ندید … جاے که روی خویش بهیچ دگر نکرد
بخاک ره نشان کف پا نازکش … روشن دلے ندید که کحل بصر نکرد
میخواست دل که همره جان از پیش رود … جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی و لے هنوز … سوداے پاس وے از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود … نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
از زمینے بصفت خاک نشینان نیاز … از سر پایه شرف و جاه فرود آمده بود
آسمان بر محنت زده از رحمت و لطف … آمدنیے بود که ناگاه فرود آمده بود
مرها بر زمین بوسی خیل و حشمش … خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
ردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد … هر کجا دود دلے ز ان آه فرود آمده بود
رچه شاهان بهوا خواهی خود خواسته اند … پیش درویش بهواخواه فرود آمده بود

در چمن سبے قد آن سرو سهی جامی را … خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

از صبح طرب از مطلع امید دمید … نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
مژده بسته سر آمد ز مراد دل من … حاصل نامه مراد وے که دلم طی بسید
تح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز … بمشام دل و جان رایحه فتح دمید

ہر کرا بود پر از گوہر اخلاص درون / چون صدف شد ہمہ تن گوش کہ آن فرد…
للہ الحمد کہ آن نقش کہ خاطر میخواست / آمد آخر ز پس پردۂ تقدیر پدید
خامہ ہر کید کہ بدخواہ براہ تو نہاد / خنجرے گشت کہ خیز در جگر او نخلید

دمبدم جامی از اخلاص کند ہرہ یاد
سوے تو فاتحۂ فاتح ابواب دمید

ز سبزہ گرد لب جوے خط تازہ دمید / تبازگی خط آیندگان باغ رر…
کشید سبزہ بزنگار خوردہ سوزن خویش / بہر دلے کہ زدی خارہا غمہ خلی…
زبسکہ فیض عطار بخت بر چمن باران / ز بار منت او گردن بنفشہ خمی…
چراست گرد لب غنچہ گشتہ غرقہ بخون / اگر نہ صبح بہ دندان شبنمش بگز…
ز لالہ شد ہمہ صحرا پر از پیالۂ لعل / خوشا کسیکہ می عیش از آن پیالہ…
چو سنگ جا بجا شد بسیار شد ز لالۂ باغ / گل از توہم آن در شگاف غنچہ خزید
چو خون کشاد رگ ارغوان بہ نشتر برق / ہزار قطرہ برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامۂ جامی ہزار گل بشگفت / ببوے او چو نسیم قبول شاہ وزید
کسیکہ نکتۂ رنگین ز دفترش ننوشت / گل ز باغ معانی بدست خویش نچید
شبے ببوی تو از دیدہ پای خواہم کرد / بر آستان تو دزدیدہ جاے خواہم کرد
برسم سجدہ جبین را بخاک مقدم تو / براے دیدہ خود سرمہ ساے خواہم کرد
درین سرا بغمت خو گرفتہ ام بفرست / غمے کہ زاد رہ آن سراے خواہم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو — بناله تتبعی یا درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو — سنای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه — حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بوقت گل چو نی آرزوی گلشنم گیرد — نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان بی شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن من تا نشد ره اشک خون رفته — زجا کی دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته — ز سیلی کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بسته از کف عشق توسن نوی زه سر کو — که بیند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد
نپنداری ز بیداد دلیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد و هست رشته دندان بنمود — و ز رگ جان گره غصه بدندان بگشود
هست گویی ز لطافت دهنش ز خوبان — کس از این غنچه چو بلبل لطافت بنمود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدو نیم — تار سے اندر شکن زلف تو انگار نبود
هر کس کشته خود می درد و هست نگر — که دلم هر دو تا کشت و غم دررو ندرود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون | که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل است دوان سوی تو ای مصر جمال | چشم گویان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پا نه سود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید | بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را | گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر به بیند صدف آن عقد در گرچه فتد | جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش | بیند آن را دگر از شرم دکان نگشاید
در نگاه دگری گره گشت بسوزد دل اگر | تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی چون چرخ فلک | بر دلم تیر جفای ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد | نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از غم دیده صاحب نظران سوی چمن | لاله و سنبل و تازه و تر باز آمد
آن جگرگوشه که چون اشک برفت از نظرم | خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که به لطف | بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دل ما همه بگرفت ز ترکان دراز | در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر — سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه اشک است اینکه گلگون میرود — شد دلم ریش از غمت از دیده‌ام خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تنم زین شد بیتو تنگ ای کاش دست — میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان — کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی دانست — در حریمش بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده دانم کز پی جو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که پیدا از زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان و آنجا چه لطف
نزد جامی را سخن در دُر مکنون می‌رود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد عالم سفید — زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب آسمان کافور بار — بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از دست طی دیبای سبز سبزه را — ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت — مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ چالاک ست پنداری فلک زنگیان شد — نطع خاک از سوده گیاهی بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری — چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بسکه آید آب صابون هر دم از باران چرخ
سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش گل که می افتد برف از هوا
باغ دید این گل حسرت و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خوش رنگ که عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

ایک برباد شهنشاهی که درباران جود
ساخت بزمش بود افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باز از فیض نور مهر ملک
غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

این همه خون از لب لعل تو دل چون می خورد
انگبین نتوان چنین خوش خوردن او خون می خورد

شیخ شهر ما که بودی شهرهٔ کم خوارگی
از همه دردی لعلت باده افزون می خورد

جز گل حسرت نیارد بار هرگز داغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون می خورد

دل پر است از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون می خورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می خورد

میکشم هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون
تشنه کوئی دم آبی ز جیحون می خورد

جور تو جز بر دل لیلی کجا آید سبک
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون می خورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان ز مژگان از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه کانگه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بس افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکار عالمی
گه اندر کوه و گه سرگشته در هامون بود

انم بگذار و شادی دیگر افزاده که من | عاشق غمخواره ام شاهی ندانم چون بود
ود دنا ید ز آتش اخگر و سے دل در برم | آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
رگیاہے کز حریم خیمهٔ لیلی دهد | خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبت تنگست جامی جان و دل را باش خوش
عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون بود

بت آن شد که فلک زرین حمایل بگسلند | رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون همه تشکیک است | رنگهاے انجم از فیروزه محمل بگسلند
دن نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور | نسبت تاثیر فاعل از قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله | فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
ن تو آمد و دل لنگ دامن مقصود خنگ | گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
نه در قطره موانع تیر باشد تیغ عشق | رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین شهر آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بنده عیدگان چون پشت نی جولان کنند | از غمزه با خنجر زنان عشاق را قربان کنند
رش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سرے آویخته جا بر سر میدان کنند
چون دل غرقه مجنون آمد پیکانش برون | ناله ته از جاک درون از فرقت پیکان کنند
نالکو نه گر ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خوش خندان کنند

از خوی چکان آن لب شکر بشد زنهال ازرد کند — آن نهال ار در منظر سر چشمهٔ حیوان
بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین — سیل سرشکم گو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون‌فشان هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون ریزد روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشمم از هر مژه خونابه‌فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دید در کودکیت پیری و گفت این روزی — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی — در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت — کشته افتم همه ابروی تو کمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگرباره جوان خواهد شد

برخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاوه عقد گهر — برشته مژه چشمم دُر خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین خواست — بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامنکشان ز ما بگذشت — ازین دو دیده بدامن بخون ناب کشید

زخواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست | چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید
ز درد هجر عذابیست ناله رسمی کن | که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و در جیب مشکناب آورد | چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح | پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم که شاه مسند ناز | نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کزان لب و غمزه | نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
نتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم | که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروز می آرم | اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایه ظلمت ز آسمان جامی | چو بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر | به همعنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد | جام می در ده که بزم عشرت از سر تازه شد
گل چو جام ساغر می در میان آورد زر | در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید | افسر گلزار را عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه گشت | قمریان را دل بسوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر نو بهار
حلهٔ سبز زمرد رنگ دیگر تازه شد

از زیامن مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته نیامی اهل فضل را کشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی سر ملک و دین سلطان حسین
آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باد هر دم روز بیش فیروزی که گر زو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب در بستر نم از جسم نرم رفت
زهی پاک سینه چون آتش چه در بستر فتد

چو در جانم زدی آتش بروی آن ز درخوم
صبا دادر حریم مجلست خاکستر فتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن
فتد بهتر که ازین تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت کوی لبی با آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریز این سخن زان دو ستمگر افتد

چو بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته پر گردد
ز قطره قطره خون که هر قطره در ساغر افتد

تیر افتادم از عشقت خطا بود آنکه بگفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهتر افتد

بعد عافیت کردم هوای آب خوان جامی
چو دانستم که هر دم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند
چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل
در وا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب
از دوستان بغیر حکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من / خیر پیر می فروش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو / هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش / ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد / در کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / ابروی نو ز رنگیر ناخن جگر گشاد

ز آنکه لعل زر بساطی که یافت تنگ / از خون دشمنان ز سم اسپش فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بمواعید لطف او / چون طبع یار رسیده بامید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد / حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت / گرد گرد آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون نگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای پست — در اشکم را که غلطان ساختند
هر طرف جولان کنان راندی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر — آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر دو بندی گره — رشته جانها بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون زره مشکین فکندی زان چه خم در خم که هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بچون چو تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد و پند من حکیم — خوش نمی آرم که دارم دردمندی دگر
محتسب سوگند مرا ز می داد و عهد گل رسید — وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از تنهایی جامی ره میخانه پرس — تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمنبر — بقصد یاری دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم — که آرمت با آب دیده در بر
فرا کشتی و تکبیری نگفتی — چو سنگین دل کسی الله اکبر
کشانیدت زان لب اندیشه عاشق — شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع | ازان در بزم خود میسوزدش شمع

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولے ایذم بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده یی مانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب گر تو ام گزیری نیست | نیست کس را زجان خویش گزیر
آب جویای سرو قامت تست | اگرچه بادش کشیده در زنجیر
ابروی غمزه بست اے صیاد | گوشه گیر از کمان بیکین تیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کے داردش نصیحت پیر

خونم گر کشتے تیغ اے ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
ترا امان بگذرم گفتی بجا کست | جدا از سرو من زین فلک گذر
ق با قدش اے دل یاد طوبی | شود هر لحظه مرغ شاخ دیگر
رخ نخل خیال او کشید سنی | زدم اے اشک آخر سکه بر زر
سب احوال دردمند اند | سگ کویت از و صد بار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم
معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد به بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه
هر لحظه چون دیوانه گردم به صحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن
می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران
محکوم فرمانم به جان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی
گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تویی ای جان و دل نبود دلارای دگر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان دار میان تو و مقصود رهست
خویش را هر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل هر از جان که گزیرست از آن
دلبر آن شاهد دل کز نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او نیست پدید
جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پیر مغست ای ساقی
هر دمم فیض دگر می رسد از باطن پیر

باده لعل برد غصهٔ ایام ز دل — مدعی گر برود گو برد از غصه بمیر
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست — پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صفیر

روزه چون عید است ای شیرین پسر — گر ز دو لب بنیم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را — هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید — من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از خدا — خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیاید ماه عید — با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
می گشاید روزه از خون جگر

ترا از گل سیراب تنی نازک تر — بر تن از برگ سمن پیرهنی نازک تر
ست هیچ بدن نیست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا زین بدنی نازک تر
هید بکه شمشیر تو خود داشته ای — گر نباشد ز حریرش کفنی نازک تر
از دست کمان پیل چیانم سیراست — که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازک تر
م همه تازه نهالان که بپرورده اند — نیست کس از تو سیب ذقنی نازک تر

تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن	با لب نازک و از لب دهنی نازک‌تر

تازگی سخن وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک‌تر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر	ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد	که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی	نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشم	مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
حدیث شوق بنا بر تو چون کنم روشن	که جز خدای ندارم برین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور	همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
می‌خرامد ز سراپرده اجلال بطون	تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم	تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایه زلفش همه دست و فریب	هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلداده اویند چه هشیار و چه مست	همه دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور
هر جفائیکه کند صبر برو آسان است	مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق زحش بر روز خود جانست را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

نظیلیست برگل تر زمشک تر مسلسل — که نیابد آفت چشم بد از جمال تو نور
ملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم — بگرد خاتم تو جنیت کشیده لشکر مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بیکده و جرعه بخشانی بزمن مخمور
تو در میان و برای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق درد کشان بهره ئیست غرور
عزیم بیکده خوش را منیت کوز صوفی — که خاک ز دلی این ذکر بگنبد خود
بدور عاطفت شاه بیکش جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد — سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن گلبرگ بهاری پاک تر — غنچه دارم هردم از شوق گریبان چاک تر
یعنی صد بگیسه را خون کرتیغت کین — نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر
ذی دل غمناک از خوشتا دمان دیدم ترا — چند آزارم که باشم هر زمان غمناک تر
و انما فسیت باکدازدن عاشق ز محنت — گر مرا کشتی چه باک از همه بیباک تر
یم اثابت قره سازم ز تلت سینه خستگی — چون شود از خون من آن حلقه فتراک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک | شد ز شست و شوی آب چشم گلگون [illegible]

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت
شد حبابی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار | یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگونسالی کشد دامن بخون | تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب میروید بخاک میکده | ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان | خشک شد کشت امید ای سحاب لطف بار
شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال درد نوش | رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است | محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بفطرت سر برآر

ای نهانت لب ز لب دهان شیرین‌تر | خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را | گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینست | لیک در دیدهٔ خونابه‌فشان شیرین‌تر
کلک تصویر اگر خود زنی از قند چو تو | جلوه‌یی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است | نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر بشکیبد چه عجب | نکته ناید از آتش زبان شیرین‌تر

کند گل چون غیرت خود را صنوبر | ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزادم که گشت از غمت سرو | بریدش باغبان کاسحر با تبر
چگویم چیست جاست حق ما ست | ترا تلخ آید آری حق بود مر
پرستم هر که بیند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیر
مکش آن زلف را هر جا شب ای باد | که زین در پیچ و تا بست از تکبر
تواضع میکنم پیش سگانت | نشاید از فرو دستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد ز لعلت دل شکسته اسیر | رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غمم فراوانست | آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم باده کهن ست | مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدا | که نه غایبم ز پیش ضمیر
وعده بوسه با دهان مفگن | بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت | تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

عمر یست نور چشم جهان بین ماست یار | بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من — تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یک جا نه‌ای که من بجان مان مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود — کز چهرهٔ صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من — یارست نباشد اینکه بر تحجا ز رست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقه از ناگوشت چاک کردامی سیم — قائمم چون حلقه شد بین رشک و خیا

بست زرین خانه‌ات را خاص از هر طرف — پس دل من چون برد مسکین از آنجا

انچنان کز حلقه بود گوش تو هر گز نهی — از خیالش نیست خالی چشم ارباب

مکررت آشفتگی پیش بنا گوش تو گوش — سیم گو خامی مکن پیش بنا گوش فراز

داغ بر دل سگان از حلقه با شاید سیم تو — می نهی از حلقه‌های خویش داغم

تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم — سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم

نظم جامی با لو حنیف حلقه خود گوش کن
گر چه نبود در خور آن حلقه خود گوش کن

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر — دل صد پیر و جوان هست لطیف تو اسیر

هدف تیر خورده ساز که با رسی به فضیلی — دین افتد نظرت پیش منه‌ای از

رهزن اهل طریقت شد ای تازه جوان | وای گر نه مددگار شود همت پیر
گر کنم بی سر کوی تو ز خار استر | زیر پهلوی من آن زخم ترا ید ز حریر
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد برهم زد | گر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر
چند گیرم ز غمت گاه گزین رشحه درو | نتوان نقش جفا ستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان برکف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش و عید خوش و سبزه خوش و خوشتر وصل یار | خاصه بعد از محنت هجران و رنج انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان شود | غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
مینماید لاله زارم عشرت آلم بچشم | داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می | ای خوش آن دم کار زر وی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند | چون دل عاشق صفا بر دامن صحن غبار
آن صبا فی شکند در جوی گلزار آینه | شاهد گل زان گشاید رخ بلطف جمع یار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگرگون دجله چون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را | سیل چشم دجله یارم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی خیرم از کف زمام | کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ و داغ خارستان بیداد است لیک — نیست جز ارباب دل را دل ز خارا و نگار
وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر — تا بکی باشد دل از بغداد یا غم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی — میکند بر برگ زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل بر جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — عقلم از سر بربودی دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز — میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند — تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فگند شعله ببالین و بود — تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سین دندان به تبسم بنما روز پسین — کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دامها ریزدت از رشته پروین بر سر

خوشا گلی که دست از نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
زبیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا — پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
سمن نیست پس مشکل کشای اندر چمن غنچه — کش آورد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فکنده است و در هم بر طرف جو گویا ... پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر
درخت گل ز ناز آن سحر بر قدح نوشان ... نهاده صحنهای لعل پر زر عدن بر سر

توانی سنج مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمد است از جمله در لطف سخن برسر

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز ... میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
ذره بر هم زنم پیش تو آری نه خوش است ... که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
ناشد از عشق تو سررشته کارم روشن ... همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو ام می‌خواند ... زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی با زان ... که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی توحید برد از الف قامت تو ... هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

قطعت فتنه است و لیها فتنه انگیز ... دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
ولی آویخته زلفت ز هر موی ... کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامت شد گشته خلقی ... ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و لبود دود آفت چشم ... ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت درد تو آری ... بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون چشم — نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت
تو یار خانه رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز — مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رشته دندان گشا رشته حرمان من — کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده موی و مو گشته سفید دلم — سوی کشان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را قرده تو جان دهد — لب نگشاده بآن قرده رسانان هنوز
خاک توام دست من برکابت رسد — گردی نایافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته‌ام غنچه روش با چو خاک — تشنه ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ ریزان شد تماشای گلشن چه خیز — یاد کن از نرگس زیبا عمر وی در جام ریز
شد زرافشان فرش مینا رنگ بستان و سپهر — زاهر پرویزن گرد و بهر زر سیم بیز
باغ شد از برگ اکنون هم خوش آهنگان باغ — میکشند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد نیز گل سبلی — خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن در دستان ابست — می نهد در راه شان امروز خار ستیز
سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید — یاد عمر سروران کور و بیاد این نیز ریز

زود خواهد بود کار روح خار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بے خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه بار کسے
بیکی بکوش و ز هم‌صحبتان بد بگریز

بست ابجد عشق ای پسر ترا این حرف
که ذکر اب بکن از گفت گوی جد بگریز

زکین ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلے داری از حسد بگریز

ره راحت نالی حیات باقی را
به محنت دو سه روز از نعیم ابد بگریز

نیست خاصیتی در قبول و ردکشان
ز بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیک و بد توئی جامی
خلاصی از همه بایدت ز خود بگریز

بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

اخ شگوفه از خطر وے سیب لیک
باشد ز آه سرو منش صد خطر هنوز

بر درخت گل اما چه فایده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

سرو گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

دلبوی کیست چون نرسیده گل
دامنکشان نکرد دلبستان گذر هنوز

با منظر به لاله و نرگس که نیست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

ے بعیش خنده زنان همین گل
جامی تهی الامغزی نزن به هنوز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب جاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بسکه در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بندهٔ جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز بیش از بهر یک ناز

زعم گفتی مسوزان همچنانست
کز آتش شمع را گویند مگداز

رقیب کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد وصل تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره‌ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند ز تو جامی ننالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ مینداز
زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز

وقت غم و درد است دل ای مایهٔ عشرت
ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین
در آینهٔ صاحب‌دلان زنگ مینداز

هرچند به قانون نبود نالهٔ زارم
چنگ تعام از چنگ غم دین چنگ مینداز

من مست ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزهٔ دگر خم می گلرنگ مینداز

جامی بقدش شعر ترا است شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
ز آب قطره بگو می تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات
دست از دوال محمل تو بگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم
با من ز دل مباش که من بیدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده و من بسملم هنوز

فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق فراز خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم بی‌تاب تو بهر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسکه بی تو مشتاق تر است
سیرے از صحبت احباب نبیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد
راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب از نیسان ره روزن نبود
خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر به محراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت
خرقه جز رهن مے ناب نبیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد ار که خواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنهگار
چو کشتن میتوانی بی گنه نیز

بگذشتی ز بیحد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چو خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

کمر بلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کے می نهی بر چشم جامے
که کمتر داردش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس
حریم نیستی منزل گهم بس

حریف کنج خلوتخانه فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید
و ما توفیقی الا باللهم بس

چراغت کشتهٔ مهر چراغی — فروغ مجلس از شمع تو هم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گریبان تو چو نیست — جگر بسته ز خون تر درتم بس

چو جامی گر نه کوته است دستم
ز رشته سعد دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون و ثبتت شد آخر ای خورشید — همچو صبح از مهر دل یا ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
ره گرفتی انگنم پس روز عید از پیش رخ — عید آن وعده را دیگر مینگن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر بودی بزم تنهائی چه کند کس — در چشم تر جز تماشای چه کند کس
آئی بزم آمدم گر شوی از همه فارغ — آن تحفه اگر نیز نیابی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم خست در وی — گر در برت ره جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه سائید — از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش از بربائی و خرد صبر توان کرد — گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد نایده وصل — زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس — ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز — موجب ناله مرغان شباهنگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل اندر غیب است — سر این نکته دیگر از دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی — مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
نام من مایه ننگ است بجائی که منم — قصه نام مگو با همه ننگ مپرس
بادپایان نتوانند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل بکن از ناله بس — کاروان چون شد روان بهر طلب فریاد جرس
تا بود جان در تن از رشک عارض خالیست بس — چون زبرجد آب دیده مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دل مهر رقیب — از گل آید بوی گل وز سنگ خارا خار و خس
یکنفس خواهم برآرم لیک بی تو چون کنم — تو مرا جانی و بیجان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بود اندر ضعف تار عنکبوت — از همش بگسیخته باد و برد بال مگس

گر تو فریاد من از ضعف تو آمد رسید | این همه فریادم از تو تو بفریادم رس

بر درش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یکحرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس | وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس
از ناله کرده ایم چو دریا نزار چشم | آن در ناب و گوهر سیراب را بپرس
گوید کنم حدیث ز دندان یا کنار | یار از دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت | آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین سجودکنان پیش ابروش | آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان گر بتن رسید ز نوشتن لبش بجوی | از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دید که سر در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن دو تیغ را جامع آیات زیبائی شناس | تو برون کرده از آنجا آیت حسن قیاس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان | عاشقم چون هم گفت این سر خیل پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق | جان فدای رهروی کاین نقد را داشت پاس
ربع عمرم را شد گو شیا ذقت درد | از خیال ابرویت خم گشت پشت [illegible]
گر بنای توبه ویران شد بجای لنگر بست | محکم از خشت سر خم بقصر عیشم را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست | رشته باشد جامهٔ جامی اطلس نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن نه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نپیچد ز خط این دائره زنگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت و قدر
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نیست در چه من مخمور خراب دلق کهن
وای من گر نستانند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیر ستان طلبد هر چه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

مگسل یکنفس از صحبت عیسی انفاس
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش

طبع گویاے من آن طوطی شکنت
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسی ست نفیس
بود آن جنس را لطف معانی بارش

همره قافله هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت گر خط مشکین نهد فرق صفحهٔ سیمش
همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش

قبا وا اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی آئی
فرستا ز لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
روان شد سیل خون از چشم چون جدولهای تقویمش

اگر گرد میانت گم شود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لب مهر سلیمانست و بر وی ز اسم اعظم خط — اجازت ده خدا را تا بهم مهر لعلیش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
زمرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بنا گوش — سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل — ستش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست — نهان لعلی که از جان می برد هوش
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی — که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی — بلب لعل را گیرے که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست پایا — از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

رو چو شد بملک دل عشق تو شاه سازمش — بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که بتیغه گشت خون از غم یا یوس تو — تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کنم — تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی ز غم بے تو بعشرت و طرب — یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش
چون بصفت لعل تو از پی سجده سر نهم — گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه بسیم اگر دهد رخصت آیم آن زقن — من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

برسر جامی بزدی تیغ و شمر دلیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بیدم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

نگی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش از زنخ یاوه باز شود خاموش

دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز مکر زرق و ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

شیخ خودبین که باسلام بر آمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسا لیکن
نه ز آغاز توقعست و نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام دلی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند
که فتد طائر فرخنده نادر دامش

چند ای پیر خرابات که در مجلس وی
می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود فقر ایام نشست
نام کس نیست برون از ورق ایامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
می شمارد خرد از دایرهٔ انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

زمین را مشکشان گشتست بتتاب صبا از وی
بیفشان کرد او بر زمین از دامان اقبالش

چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن قوت بختم
که بینم خویش را دور از طفیل مور پامالش

شدم بی پا و ز موی زارتر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان شوخ و خود کامست با خوبیش در مهر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش

بچون دیده صورت نیست شرح حال خود جامی
که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیده خونبار خویش
تا طفیل دیگران بینم از دیدار خویش

تا کی از بخت بی اقبال نادیده رخت
روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش

دیدنت دشوار نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم مشکل که گویم قصه دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکانست من نیشان نیم
چون سگانم جامی ده سایه دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو شد سوراخها کن سینه‌ام
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم زندان درد کش می باش
هر آنچه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بعشق صفحهٔ دهر | جریده وار بهی زین و ساده وش میباش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من | زروی ادیب تو در شغل ریش و فش میباش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه | تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را | چو جان ز ردم بود گوش از جبس ناش
منم زجام می ای شیخ غرق آب حیات | تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
زجام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک نگارخانه چین باش | بار وی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح | دل بر دو جان نیز کون در پی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود ملکه فا نیز | گه بر سر مهر آ و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم | خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار | زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی | با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش و تن دیدم تبای دقت آن قلاش خوش | کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش دش
طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل | سروی بقامت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستغنی از جام و سبو مست لب میگون او ‌‌ صوفی وشان خانقه صافی دلان دردکش
زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان ‌‌ ساقی ز بوییده داد جان مطرب ز گیسو کرد غش
می بینم آن زلف دوتا بر طرف لعلش خال را ‌‌ افتاده هندو در چمن خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم ‌‌ بس کرده تا دوا ز کرم بخشد بجای پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستارفش

دلم که شوق لبت داد شربت حلاوت ‌‌ بمهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن و ملامت ز مستی از لب تو ‌‌ چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست ‌‌ که عقل خنده زند بر درازی املش
چو سنگ اساس خطا محکمست ازان لب تو ‌‌ کجا رسد ز غم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم ‌‌ کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام ‌‌ بس اینکه یافته ام هیچ عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

ز آنمیان گم کرده سر رشته تدبیر خویش ‌‌ کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینیست لعلت گوئیا آمیخته است ‌‌ شیره جانهای شیرین را به لب با شیر خویش
نقشبند چین که در بتخانه صورت می نگاشت ‌‌ پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت اندر دل و من نیم کشته منتظر ‌ ‌ مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت و یاد وصال ‌ ‌ مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا ‌ ‌ همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت ‌ ‌ رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش ‌ ‌ مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کرده خیل درد و خون پنهان ‌ ‌ هنوز از بیم می‌ترسم که بیند چشم اغیارش
چه تندرستان تعالی الله گر خواهم دید دلرا ‌ ‌ کنم جان که در آنساعت که بینم لطف گفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی ‌ ‌ که او با کافران سنگدل افتاده سر و کارش
نشد چون گل ز خویش لیکن بدامن چیز می‌گیرد ‌ ‌ گرت یابد در این دولت که شوید در جهان خارش
تو و گلزار خویش ای باغبان باد صبر کو می ‌ ‌ که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده لبان بست از سخن جامی ‌ ‌ کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد به گفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش ‌ ‌ ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من ‌ ‌ در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یک ذره خرسندیم ‌ ‌ نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سالم رخ آباد بود ‌ ‌ اگر روز دیگر بر آن نیست تا بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکل است | که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند | خدایا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش | هزار دل شده خاک ره به هر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت | تو گوئی صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست | ز گرمی خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و هزار مفلس و عور | گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
مراست چشم و بر او ناخنه ز چشم آرام | چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
بکاست استره گیسو بکام خود ز سرش | شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب کو مکستا ز رگ جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون نخواهی کرد آشتی با ما قدم از کوی خویش | کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز | کس نه بینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو در صلح ما همین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم | کرده ام پیوسته دل را جا در پهلوی خویش
تا رخت در صفا آئینه میدارد خلق را | بر نمیدارم سر از آئینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری یکسانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرمانده است خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش در دو سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بمیم دهانت چشم کشاید چو میم میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدار
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

ما که گشتیم بصومعه حرمان ز بخت خویش خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد ز خاک درت خوشیم جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است کش باغبان ز رشک زده در درخت خویش
داریم با شیشه و خوبان بجنگ ما در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان در وجه نقل باده کند رخت و پخت خویش

جامی بشهر عشق مشو همچون مسا
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک می ترسم ز من گردی نشیند دامنش
آمد آن کافر بدن شمشیر بسته وه که باز — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بود آ سوی من بیند چو سر دارد دریغ — گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش — باز ترسیدم که آزار آن نازک تنش
هرکسی نسیم قبا پوشید میوش اوفتم — وای می بینم که بینم با تو پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی — تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل
ریز خون جامی و در خاک آن کو افگنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی غلطم از نالهای خود همه شب — کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خام تو بر دل من ضعیف ببین که — چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان در دل عارض و خالش — بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعده بهت آیدای واعظ — من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی — چه می کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش | هست جایی که نیاورد بمن کس خبرش
بار نیست که کنون خواسته از مسند ناز | چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میروم از صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش
سپر آید مرا افسون نفس سرد مرا | که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل عاشق در باغ | یارب این کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید | که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که نه دیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش | اگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون هستیم از جان عذر خواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق | که می‌بینیم از ریابی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست | وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
شبم شد روشن از رویش مه افشان | که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلال خویش خواهم | رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون ببین در سیمین برش | همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

در کبودی فلک نیسان همی پیدا شد — کاینچنین باشد لباس ساقی در خورش
جان فدایت باد ای دربان که می تازی تیغ تیز — تا رخ پرگرد خود سایم بر خاک درش
یکسرش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد — وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختیم شبها بسی چون شمع پیش او ولی — هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس که از کوی دوست — رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تا جدا ز آن لب شد جهانی در رهش — سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش
من گفتم که خواهم پهلوی او نشینم — این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا — بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید — کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
لیکن بمهر آن خط میرم نه رشد محشر — صد گوشه سرخ روئی از نامه سیاهش
دل خود چه خواهم از آن که هرگز نشنیت — چون پادشاه ظالم بیداد داد خواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان محرمش — دور همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه حرفی که می آید در آن نامه بچشم — نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هردم بخون دل سوادش میکشند
بر بیاض دیدهٔ من حرف حرف آن میخوانمش
چون رسد آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یکزمان میبوسم آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بوی از آن رگ بگل خندان مرا
جامی آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا یکی
درد جان و حرز ایمان ست از آن میخوانمش

کشتی مراز بحر رنج جانفزای خویش
ای ناخدای بترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب می کند
گر بنگرد ابروی تو نماند بجای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن
از پردهای دیده من خاک پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را
یکتای مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو با دلم بی سر و عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو بادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای بادشاه مرحمتی بر گدای خویش

بدار آئینه را ز صفا بهر خویش
بدست شانه بده طرهٔ معنبر خویش
بزرده ام بمی لعل و شستی لب تو
که پر نه کرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجا ربالش عزت چو راه نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند ازو تنگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر در رو دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک
کاش نخرامد مبادا پا در سنگ آیدش

چیست آن مژگان و آن غمزه و تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان هوش بر دوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمی دانم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب پر شکری میزند دیگ شکر جوشی
گر گیرد سبزهٔ نو رسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش باز دیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک نازکی میرم که من در گوشهٔ تنها
همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش

هزاره شب که در کویش منم بر پهلوی دیوار
رقیبان سینهٔ دل خوش نشسته دست در دوشش

نمودی رخ ملن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش — وردا که توی آیی و من میبردم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت — از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم — پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما — گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد — بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا درد و جهان یار تو دارد — زنهار تو در یاری دل خسته‌دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش — دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو — آفتاب هر والی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو — هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال تو ام بر روی گندم گون بست — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد — منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی زیر دیوارش اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
بی سر حیرانی دل بر جامی ز حسن بتان — بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چو بخت نیست که بازم دهی بخلوت ناز	بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود می کنم گر یابم	ز دوری تو بنزدیکی رقیب خلاص
مراد قتیل اسیر کمند خویش چه باک	شکار پیشه ندارد ز صید خوف خلاص
بجست وجوی تو در خون نشست مردم چشم	در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص

ز شوق یاد رخش بس بکن نوای جامی
گزین سرود بود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص	تا یابم از کدورت خود یکدم خلاص
شد لقمه ز لطف سخن ور سخن لطیف	از گفتهای تام سخن نکته های خاص
خصم تو در پیشه بکش تیغ انتقام	در کیش عشق عفو ز قاتل از قصاص
لطف عمیم دوست خاص خویش خواهم	ور نه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
لنگر بکام صبر و توکل طریق فقر	غواص زین محیط شد قذده خواص
در گوش شیخ نعره مستان بود گران	لیست الزمان لتفرغ مے از ندا رقاص

جامی بقید حلقه آن زلف سر به سر
از لا خلاص منه مجال و لا مناص

ای کرده بر بلاک من از اهل عشق نقص	جان در تنم ز شوق لقا کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان ز انبیاء	تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
گفتم بلزوم رخصت پابوس دوست گفت	یا صاحب العزیمة ذیاک و الرخص

بی نسبتست نسبت مساوات با سگت
کس نسبتی دگر گو از وسطها اخص

گر صاحب نصوص بدیدی لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار نص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم پاکان جوهر درج لعلت را غرض
لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقه خون تو صید
بلکه مسکین می‌دهد تیر ترا جان در عوض

تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست جز لب جوهری عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان جست وا از اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض‌رسان باد از کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب
اگر ز غصه سر شمع می‌برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف و صبر رضا کی دهد مقیم درت
ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض

ز لعل رخت دربود جامی را
چو از مسوده می‌برد این غزل بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط
برخلاف عادت افتادست پیش ز خط نقط

زان خط نیکو لبت بر هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

غیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده‌ئی لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین
در رهی بگذرد سوی تو اشک من ز فسط

خواست جامی خواند الحمد بر ان عارض ولی
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ
لذت می هست دانه هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه تو ز تو نومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شد
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین بر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

زنه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

زن نه بخت خود دلکد گویم بر راه آن سوار
ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

با دو چشم خونفشان افتاد راز دل ز من
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش — گر ز مهر خود کرد دام مهر تو گوئی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب از لب کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت می کند — بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

دل بمجنون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم واز یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشید قصهٔ زلف دراز در مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم — شود کشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مرا بس اینکه شوم منتفع ز مشرب عشق — فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع
مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — نرست شاخ گیاهی عبث درین مزرع
مرا ز پیش بر افگن چو قصد جلوه کنی — که غیبت رخ زیبا تر از وجود من برقع
گرفت ربع و دمن سیل تا بکی گریم — علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده جمعها ز دست صف جامی
بخواه مستی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — باید امشب پیش پای خود نگهدارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو — همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ — خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقیا رخ نمودار شمع بنشین گوشهٔ — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد فراغ

شمع رخسار ترا گر دید دعوی در زبان	در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار	از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ	ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی	آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد	تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق	کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در جلوه گر طریق تو ورزند نیکوان	لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس	چون بر کلوخ می‌ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ	رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت	هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف	بر گل و لاله زده چتر سیه فاخته راغ
سوی گلگشت و باغم چه کشانید بروی	غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود	تا بیاد تو نشینم بسر زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می‌شنوم
اگر بیابانت گل و جیب سمن و دامن راغ

جامی از نطق زبان بست چو بشناسد کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از زاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف

آیا بود که صحبت ما نیز با رسد
چون بر بساط وصل زدند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
دریا نداد پرورش این آنگون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که می‌کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دمبدم گر خون دل بالا کنم از مژگان چه عیب
چون تنور شد مست تا زمن بجز یا ما صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست
در لباس صورت اما هست چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مده بیهوده پند
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر میانت یکسر مو خبر نبرد
گر برآید عقل در حل دقایق موشگاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی میفروشان در طواف

لقد عزا بدان در توبه از می تا تلف | قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کو ساغر اهل صفا ریزد بخاک | خاک آن بر جون لب رابعه یاد از رشف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان | گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و دین | چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لا از بن کشد | لعل جانبخشش ز پنهان تیغ الا تحف
آسمان بیخ فتنه دور قمر آید بگوش | تا چو مشکین زلف او زان فتنه یلتی بر طرف

کی نظربازی کواند ما تبان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق | در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن | ما را که جان رسید بلب زخمار عشق
محمل نشین لیلی به دیدار ناکشاد | هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گر کوهکن ز پای درآید چه جای طعن | والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر گه خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز | باشند همای سدره فرو تر شکار عشق
باقی سپان زاهد و عابد نهاده اند | این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق
جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت | جان نقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق | بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
بسوز صبح وجود از شب عدم طالع | نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن زگریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما | ترشحیست زباران شوق وشبنم عشق
بترک عشق خرد جهد می کند لیکن | بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاس هوش خرد نا گرفته راه گریز | گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا | که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق تو | گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر الم نشان | مهر زد آن بر دل صاحب دیوان عشق
رفت سر وادیی از قدم اهل جنون | تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
چون کشتی بر درت ساخت مرا سر بلند | آن فرق منست کنگره ایوان عشق
باز که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو | شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین رخنه ها | بر همه ریزش شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی درو
هست پی اهل دل اهم از آن عشق

روز مارا ساخته چون شب تیره فراق آه از | چند بسوزیم از فراق آه از فراق داد از فراق

افکند از ماه تا ماهی که هر شب می‌رود / آب چشمم تا بماهی آه تا با ماه از فراق

وصل جانان تا ندیدم روز روشن شد بیش از اجل / یکدو روز ای جان عمر دیده ام آن خواه از فراق

محنت دوری بپرس از ساکنان کوی دوست / تا ز بیرون وصال آخر چه آگاه از فراق

تلخ یکسر گشته گردم در فراق ای تو وصل / خورده یک لحظه تا بیرون بهم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت / چون وصال بی غصه آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چو کوه / گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورده بود دل از ساغر فراق / بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشت زار ما نه بجز بر فراق

در باغ عشق سرو سهی گر بهست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بمسند وصل تو چون رسید / این رشته هست دوخته در بستر فراق

برخاست ز آب دیده ما هر طرف حباب / زد خیمه در تو ای ملک زر رواق

هر دم مده نوید تو بیمم که فارغست / از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب / از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون نظاره ساحل گذری خنده زنان / دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت چو واز خط شعاع / یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر / که بدان مهر میان رو نبرد هیچ دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد / گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد / جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق / بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ / نشاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم / تو میزبان تو اگرچه میهمان مشتاق
پیام دلکش تو کار زودی جان نیست / دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکسته افتاده کی کنی سایه / هما شده بناشد باستخوان مشتاق
منم بخانه خود غائب از سگان درت / مسافری به ملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت / چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

جد نیجی مشکل و سریست مشکل / که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت احدیت وحدت او / بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات / گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش از اطلاق و تقیید　　اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم　　ترا مقصد نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته عاشق　　ولے عاقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصے
ز قید عقل جز جام مروق

چو تو در شهر ما از من دل داده چه لایق　　گر نیایم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یاری نکو دارد ترا باید عذرا　　چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب عاشق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من　　کاین مرض نتوان یافت به طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما　　که مزاج من بیمار بعشق است موافق
دل و جان بسته زلفت به رخ چون مه دیدم　　عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق
هیب جان هر سحری سیدم از مهر جمالت　　نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک　　هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
یا پرسی بکن اے یار مهربان　　افتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل مشر　　واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
اطلا کن ز خاک تربت کردم آرزو　　آخر ببین که میرم این آرزو بخاک

بوییت تنیند غنچه و گل هم کرمی کنند | این جامه پاره پاره و آن جیب چاک چاک
گر پر شود جهان همه ز ماه منظران | ولله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آن جان غمناک | الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیت وصل تو جویم | لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر | لعمری لا اطیب العیش لولاک
کسان را مهر و دل از دیده خیزد | و قلبی کان قبل العین یهواک
عنان عزم هر سویی که تابی | سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاشاک ره امن کشیدی | زمین چون شاخ گل خاشاک خاشاک

لقصد قتل جامی می کشی تیغ
کرمها مے کنی الله ابقاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک | بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگرچه | ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک غنا ربودی صبر دل از زره | تعالی الله عجب حسنی و چالاک
تهایی هر شب آیم من بکویت | گریبانی ز ره دامنی چاک
سگیها زده در ره ریزم خاک بر سر | سگی از شوق نالم ره بر خاک

ز حسرت بادرود دیوار کویم — الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر گسستی سر چه است تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ — بر آبگینه ارباب همت آید تنگ
نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان — ازان نشسته نجا کند راستان چو خدنگ
سفینه کام درین بحر می نهد پی کام — بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
ببین غزاله گردون که مهر او هر صبح — که شب بکین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دود افق گرچه قاف تا قافست — بود چو دایره سیم بر دل ما تنگ
زکس نمی شنوم بوی انس کاش افتم — برون ز مسکن مانوس خود دلبند فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چو منتو ناوک انگنی سوی دل جان بیک — بهم خود چو تیر از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا — سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما گر تو مهر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چشمه ذکر دانهای خال تو — در دم بر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
در وجود آن دهان داریم شکی بجز خدا — زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری رفت و صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

اگر چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل خندد و روباشی و چون غنچه دو رنگ
خنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر نه نقش خط سبز تو نبرد از دل من — نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد — گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابروی تو و از غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آخر بشکست
که در آمد به کوی تواش پای بسنگ

فالح ریح الصبا و صاح الدیک — باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهم — یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته — چون رود با میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت — گشته ترکان زبون تر از تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد — صاحب ملک را چه جای شریک
سر عشق و عبارت واعظ — معنی نازک است و لفظ رکیک
جامی از حیرت تو ره گم کرد — یا دلیل المتحیرین فیک

چو خرد لا تحیر است آن دهان بیشک — چگونه جان بمنش گشت جزو لا ینفک

تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص — هزار مهره بر من آنرا شمرده ام یک یک

تمت مباد ته شرح کنند ز سینهٔ چاک — ز غمزه کاش بهم دوزیش بنوک ناوک

بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد — روز نامهٔ عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت — اگرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو — بشکل نامیه کالحسن فی الملاحة لک

بسوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق به بینا نمیشود مدرک

جان عاشق چون لبالب دار از رشک و طبع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشق است چون مسند معشوق را دانسته کن — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صنعت پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست من بعد از آن — بر سر آن کوی خواهم رفت دامن چاک چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ غربت مقیم — کم نوازی نی قبای نوخطی لا ابالک

زآستانت سر نتابم تا نمیرم رو بتو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ بلا

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

سر دهانت نا گشته مدرک — اهل یقین را فگنده در شک

آرزوی وزلفت دارم همیشه — صبح همایون شامی مبارک

صد تیغ راندی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب چشمم میخندی ای آری — المزن یبکی والنور یضحک

طفلی و نادان لیکن نرستند — از دام عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم گزین در — بارا قامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی وبینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — ز تو اندوه من با کوه همسنگ

مرا در رنج گهر این لب که دارم — ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره مقصود پیداست — مبادا ز خون حیدران این رنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر — دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تا دمی از زلف تو در چنگ

رقیبا که کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوشست آهنگ جامی
بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

زد و شکر خنده لعلت بدل ریشم نمک — یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا الملک

تا شدی ظاهر بحسن لطف و جمال ارباب دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای قید بینائی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار دریابی پاک تر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن هم تو
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کج کرده خود بلوک
زند جا زه صمیم بخیمه گاهش چوک

کجا بخیمه گه او رسد خبران رهرو
که گام زن چو حمارست بارکش چون نوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید
اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پای وز تاج نعلین
ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

غرق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی
بجز نعره زنان واعظ از کناره چو غوک

ز لعل مده سر رشته که نیز زن دانم
ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا چون فرو چکد از نوک

باده پاکست و قدح پاک حریفان پاک
عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک

بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود
ساخت عصمتش از وصمت این عار چه باک

حلت ز رکو تو صد سر کش تیغ ندید
پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نیاویخته در دامن گل جا غمت
زرخ چرا شسته بخوناب گریبان تا چاک

رومی بنا که روم ز رو حقیقت رقص کنان
تا به سر منزل خورشید از این مرکز خاک

مهر بکشا ز لب خویش که بیماران را
شربت از دست مسیحا نفتد فایده تاک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم سوز جگر از تیغ بیداد تو و هیهات
بود بوصلتم اندر دو غمت جز ولا فلک

ز تو سر رشته کارم کشد روزی بحیرانی
درین معنی ندارم جز بزلف تو تمسک

زبان ریگی بیامت ز رنگ سر بسیت لا لئیم
ز نهانی دهانت زیر لب عمر ببداد

چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم ندید
هم فیض نوال است اگر بسیار اگر اندک

بکش یکبار سنگی بر سرم تا خود نمانی ای حسد
کند زنگار جان گولیم و در عشق تبان بر

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بتعظیم و حرمت دارمش چون تاج تا بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر پای او فرد است
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان سپردیم بیاد غمت ای بزم نجاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو وز پرده عصمت ترا نه دیگر
خرد دیده پاک خوشا دیده پاک

هر شب بجستجوی خیالت روان کنیم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل کو که او ورزد رق
پشمینه چاک کرده و من از شوق سینه چاک

زدوش تیغ نار رسیده زعشق تو طعنه‌ام	دیوانه را ز سنگ زنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز شکر مباد تم	بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان نعمت سپر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجوهر می درخشان که از زجاجه پاک	چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید	ز خوشه گهر لعل و تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست	کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است	ز سنگ بیخردان شیشه حلقه افلاک
گلی که مهر کلیم از درخت طور شگفت	تو منع از خس و خاشاک می کنی خاشاک
زعشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد	بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب و جهان همچو سایه است دلیل	امارایت الی الرب کیف مد الظل
چو سایه و خورشید فی الحقیقه یکی	اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
تعجب مشمر ای آفتاب را سایه	چو از سپهر آفت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر که در زمین بود پیدا	میان شان چو لیس فی المثل شود حایل
حکیم ضوء دوهم گفت سایه را اشباه	مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

وجود قابل و شرط و کمال استعدادست — دگر نه راه نیابد بغیر مستکمل

قبول و فعل و صفتند ناشی از ذاتی — که هست جمله شئون صفات را شامل

ز روی کثرت باطن چو ممکنش لقبیست — بود همیشه قبول و تاثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که وجهش صفتیست — بود شماره در اعیان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی
ز ما سواه خیال عرض خرافت و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز جد تو — در باغ جان نداد بری غیر بار دل

نرگسیت چشم مست تو کز ابرو و مژه — تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان نشترت — هم یادگار تست تو هم یادگار دل

دل را درست که گر بودش بیقراریی — از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ما شده بردی قرار از دل — با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپردهٔ دل خود ساخت تو
یعنی درون پرده توئی پردهٔ از دل

موزونیست قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیفیت ترا از پیکر خیال

روح مقدسست که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدسست که از موطن بطون — نمود در جمیل ترین مظهر جمال

آن نور پاک کظاهر و شخص مظهر است
باشد میان ظاهر و باطن دوی محال

ذاتی بحجر تقیید و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مظهر هیچ حال

زانست برهم سجود که آن نور لم یزل
لا سیح بود ز لوح جمال تو نیدهال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدے مسلم یا مطلبے تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لایزال

عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دوی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون
هر یکی را بر دگرگون است حال

آن دگر آئینه هستی عیان
دیده منشورات اعیان جمال

آن یکی بر جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات الوصال

کلمینی یا حمیرا کرده ورد
با لب شیرین آن شیرین مقال

در بلال زلف پر آشوب او
گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب نیانم گوهر بحرے که کرد
گوهر از لعلش سوی لب انتقال

عکس را کے باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف — نقطه‌ای زانم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند — حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیاست — گوش بر سینه من نه شنو از زاری دل
مدت هجر ز حد می گذرد صبر کجا — که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق و نبی نیست دران — جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلبش نیز خوش است — نیست مطلوب جز اینم ز طلبگاری دل

عمرها شد که دل جامی از این غم خون است
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صیاد و سر زلف تو دال — با خود از ان هر دو ام صید خیال
خواست مصور که کشد نقش تو — چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست — پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک — باد چنین صد سر بیت پایمال
جامی از ان لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد بگیسو غمزه‌ات گیسو حیل / بیشتر سستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عشق آداب محبت عشق / خالی از حکمت بود با او در معنی جدل
قصد با ابروی تست ار سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص بحق حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد / کی شود در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جامی غم عشقت محل رحمتست / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش میخانه فیض از پیر جام
شد مَی لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس رهت شد مشتغل / وقته الله شر الحمل
زا همه شادی که بیدل داشت جامی / شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال / چند تعلل بلبی و لعل
بوسه گرفتم که نخواهد نیست / یک دو سه دشنام بده لا اقل
با وقتنا طاعت چل ساله‌ام / پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص کی خاصیت عاشقی است / عام کالانعام بود بل اضل
جامی بامید سر زلف تو / گشتش اباک بطول الامل

منکه مهر عارضت بگزیده ام از صبح ازل — مشکلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست ما دهد حل عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کوی تو گرفت — بدلا نرا خاست از دل نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولے — نیست مطرب را روا قطعاً القبول و العمل

در دلم بنیان که محکم شد اساس عشق تو — کی ز طوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد بجست و جوی تو — بر در تست هر چند می جویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخانرا غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل — لیس قلبی الیه سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور — گو کنند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر نه جلد نمائی — نرهم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو — لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی — همه ذرات کائنات دلیل

گر حوالت زخال ساده فتاد — عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

هر دم چو کیست برین یا قد زرین خلخال — کش فتاد است و صد قفا قبله جان در قفا

هودج آن ماه اگر بفکند طرب نقاب — کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یاد روزی که پی محمل او می رفتم — بانگ زد بر سگ تبال ره خود گیر تعال

پیش او فهم به غلط از کرم خندان — گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن — گرچه عمرست بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را — تا بیابی با من جا بتنهایی فارغ بال

در حرم امن آن مست مجاور می باش
ور کنی منزل ما گرد دمن یا اطلال

ای لوصف لب شیرین سخنت یا طفرا — همه سرو همت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت با همه دانند چه حاجت بسؤال

رخ خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب — عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال

دشمن آن دیده که در آینه طلعت تو — غیر از حسن ازل دید نقش خط و خال

لطف لطف تو گوییم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

من نیادیم بوصف رخت از فکر دهان — لب معانی که نمود از دهن غیب جمال

دیدی آن رنج مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده مثال

خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل — سرو در آب روان تا سر شد دریای گل

ست ابر از سیم رشته زن از زر سامهر — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی دگر از رنگ و بوی — نیست جامی را خبر بلکه بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر زیبا رسته خط — پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل

بزم مستان را بهاری از گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جو آی گل را بین بصد رعنایی و جو — ای که چون آب روانی لب به لب جویای گل

وصف گل تا چند جامی بر گرا زان لاله رخ
چون تو باشد دم بر دل کی کند سودای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختیم ز فراقش بداغ دل

خاطر الفکر غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان ز سینه پیکان او دمید — ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتم — باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

گم گشت با فشانی دامن گل از برم — آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از داغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب به کنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لا نخل فیها لسال — چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل

بعد عمری لبت از وعده کامی بر هم — غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت جور است جفا یا چه منی — غمزه را یکسر با غارت قصد اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل / صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود / بحر شورست از دهن سگ نشود منفعل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد / قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

ز سخن گوش نه در زینت دیوان جامی / شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که هم کام از لبش صعبست هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده / وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل هر زمان خواهد فزود این مشکل هر منزل

اگر نه آب آتش زدی باران اشک من / ز برق آه گرم سوختیم ناقه هم محمل

بهان در گرانمایه چگونه زیر هم چون شد / ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بار از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران / که مست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل / چو صیدی غرقه در خون می طپد دل

ز بی لطف دستی بر دلم نه / ببین کز دست تو چون می طپد دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد / مرا از زلفت افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق — حریفان زانه اکنون می طپید دل

بی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپید دل

شتربانا مبند امروز محمل — مرا بار ی چنین منبید بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست — که شد راه سر شک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی زار بودن — مبادا کار کس زینگونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هایم — و ردمی ذاهب لسعی سریل
تن از همراهی او ماند محروم — ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن — علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هرچه خواهی باد حاصل
بسوزم تیلاء جان صورتست — بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت — مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
به رنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب غنچه ای گل — که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو گردد موعد دیدار نزدیک
نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتم با دلآرام
دمی چون لاله خوشتن با غزل

من از شوق تو کے یابید خندان
که شد پر خون ز اشکم دامن گل

ز بس نالیدن از فریاد مرغان
ز اطراف چمن افتاده غلغل

جدا زان سرو قد سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب به بست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لایزال عدو لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و گر بود
لوی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر نجون اهل صفا نیز در رقم
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل

آیین صدق و رسم مودت نه کار او
از طبع منحرف مطلب فکر معتدل

ساقی بیار باده که ذکر کدورتست
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می
آثار ظلمتی که نماید زند ظل

جامی به بزم پیر مغان باز خلوت دوش
گلدسته دل هشود ز پیوند آب و گل

مستی ز دو این ترانه باواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میپرسی خندان که میگوئی بیابم چشم مال — چشم بیمارم مبادا این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی — بر لب این جوی بنشین تا ببینی وقع ملال

پیش رویت خط لب گوئی ز تاب آفتاب — سبزه پیوستان با زرد کرده در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو جو از نجد — سرمه آرم برآورده و گرد زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دهم زلف تو — نقش بسته در سواد دیده من حرف وصال

شمع مجلس چو است آتش آتش زده در دل را — ساخت آتشگیر آن شعله مشکین را

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه — لعل نوشین تو می داند جواب این سوال

آمدی سوی من از اشک خودم ماند خجل — گر بره پای تو چون مهر شد آلوده بگل

خون شد از رشک گلم دل که نشستی تن و جسم — گر بشویم گلت از پای بخونابه دل

سیل سوی قطره ام میکنی آری باشد — طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین ترا هیچ گر آمد همه سال — چون بسر وقت گدایان گذری منفعل

جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گرد وی — دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

آنقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی — بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی — قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا دین تهرو قصد ملو لیم ملول — ساغری ده که فشویم ز دل نقش

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم
گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی
لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
کز کشد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست
واقف جمله مراتب ز فروع و چه اصول

ذرهٔ حشمت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب مسند شیخ الاسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد دستان را بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل ظن مبر
می کند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

ز اشتیاقی شد شنی شاخ گل پرگار وار
شکلهای مستدیر انگیخت زان پرگار گل

زا شد او جو لطومار مجدول با بذ آب
گل درون جو بود دیباچهٔ طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی
شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمایل غنچه در باغ زمردگون باد
همچو حقهٔ لعل سلطانان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

بمن دلخسته هر دم بهر آن نازک‌بدن میرم	گر از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان یاری	برهم بر باد افتد در سایهٔ سرو چمن میرم
نه بسیار عشق را جز من کسی ماتم‌نشین ورنه	که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یکبار رشته بوید کفن بینم	ز غم پیراهن جان چاک از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر	از آن شیرین‌لبا با داغ درد کوهکن میرم
رو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان بنشین	مرا بگذار تا تنها درین بیت‌الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق‌کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامستی سه بیت غماز بشنوم	خواهم که باز گوید تا باز از لبش بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد	خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من	قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
صد بانگ ارغنون و نفیر دف آنچنان	کآواز سحر است که در ناز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم	باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم ز درد عشق تو نقد دو کون باختن	تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان	آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته داغ غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلفت تو رگی با جان خود پیوسته می بینم
دلی سر رشته امید زو یک رشته می بینم

قدم لا و بالایت الف زان رسته میدارم
لبا را کاندران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت با وز آهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل خود بسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک امشب ز تیمارم
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از شمع فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینه خود می تراشم
ز دل خونی که حسرت عشقت می تراشم

بی گناهم ترا بردم ز دوره
بدمنیان چهره رویت ساختم ناشم

نباشد عیش من خج یاد آنروی
میبن آیند گوحسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد و نزند فقر
چنین ارزان سنه بر خج قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن ابر
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فشد ساکنان سدره بر صبح
خروش زنالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت کی بی روی تو گل بینم
سهی دامان گل چینید و من دامان ز گل چینم

شده دستان کی یا بر گل تا هوس دارم
کی در پای گلی نشانمت پیش تو بنشینم

همره هم تیر مژگان راه تو باشند هواخواهی — پس از خواب اجل زین چاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان — تجسّس اندکی جانان که من بیمار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید — برو ای ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح مهر شکسته و مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دزدد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل می کنم — یک بیک اسرار حسنت را تأمل می کنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا — می‌شوم حیران که بی‌تو چون تحمل می کنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی — گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می کنم

چون زنی تیغم که جانم هست بهر تیغ دیگر — نی برای جان اگر با تو تعلل می کنم

پیرم و دامن‌کشان با دلی پر از شراب — در صفت در روی گلستان گهی تحمل می کنم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام در نوبهار — فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل می کنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدخویان تغافل می کنم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم — یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیتی من از تو میسر شود اگر — روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

کرده به سر چو خامه جدا تو ز دست تو — گر خط دل کشی تو نسازد مقیدم

تشدید وار اگرچه منی اره به فرق
یا سبی در اتحاد چو حرف مشددم

بستم کتاب عشق به تدبیر عقل باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از ره خیال زند لقب اگرچه تخت
دیوار گر ز موی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مراد دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم می برخاست لبی ای شمع
دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر فارغی کز دل خواهم کشتم ای گل رخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

از کعبهٔ مقصودی حاصل نبود بر من
گر دو سه جا آوردم با گرد تو گردیدم

زو دست مگر ست انبارا اشعار تر جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

تا هم آگاه ندانم ز که نامش پرسیم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسیم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسیم هیچ ندانم ز کلامش پرسیم

هر دو پرسش و پیام نمش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسیم

هرگز آن سرو چو سیم نه خرامید بالطف
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسیم

ره بدان دانه خال از خم دامش که دهد — دست کی خال دل ما نده بدامش برسد
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی — من مخمور چو وصف می و جامش برسم

باد آمد که گذارش بسر کوی تو یابم — جان باد فدایش که از او بوی تو یابم
خاکم به ره هر که گذر سوی تو یابد — چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون نه بدوست — کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کفنم از رشته جان بند قبایت — تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی — در سایهٔ هر قد دلجوی تو یابم
جامی نبرد سجده دگر جانب محراب — زانسان که دلش مایل ابروی تو یابم

هر جا که کنم خانه بهر خانه ترا یابم — هرگز نروم جائی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان رخ چشم وفا کوشان — معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه — در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در گمنامی
کاندر ره عشق تا بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو به فراقت تو پاره پاره دلم

چه شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست منیر کم که در شب هجران
برد به شهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چه دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو بازآردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان شباهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روزنه نام و در ننگ برآریم

مستی و خوشی نه سر و مطرب ما کو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم

چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر
ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

تا آینه طلعت یار ایم نشاید
کز سینه تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت
صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق
باشد که بیا سامی گلرنگ برآریم

منزلی نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام — عشق تو در دل نشست اما من عاشق دیده ام
وقت خطبه شمر لغوش که بر غم محتسب — یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان نیست — هست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام
در گریه ام آمد پدید از شوق لعلت سفینه — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داده پیر می فروش از جام می آئینه ام

نیست چون او یار ترکی کو دلی را زنده ام — چشم ترک مست کو سگ کوی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش لعل او ستم بر سینه خود کنده ام
خلقی افگنده سپر ز سهم تیر او و من — تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده ام
گر دهد دستم که پایم دولت پابوس او — باشد این هم از دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — تیره که می آید چرا بر گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی رشته عهدم حرام
گر بود یک لحظه بی پیوند او هر زنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش بی زبان — چو رفتم غم کردیگر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چه — می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد به کف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسا شبها ز دوران گل به خاک بهر مسکنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر می‌کنم

در چمن هر صبح از شوق رخش بویای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر می‌کنم

چون نمی‌بینم قدش را در چمن با یاد او
سیرم از نظاره سرو و صنوبر می‌کنم

بسته‌ام با لعل او ملتم دل از بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر می‌کنم

در غمت ساحت رخ خاک را از چهره زر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر می‌کنم

چون تو هستی آن زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مکرر می‌کنم

سینه بی عشق تو که جامی خاص من زان توام
سازدم گه بین کاین فسون را از تو باور می‌کنم

بر سر کوی بتان بس که دوان تیره‌ام
که نهاده لقب درد کش مصطبه‌ام

بر کمند مهوشانی ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم تو ثنا بت که ز من
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

من نه بدبینم از این دوز خوش زانکه کنند
بر همه خلق جهان بخش عمر یک شبه‌ام

جامی از همت سیه مست خرامیم هوسی
گر کند سیلوی آن دانهٔ در چون شبنم

زمی قدرت نهال گلشن چشم | میر روئیت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل چو زهم نشین نیست | فرود آئی اگر ای پری در مسکن چشم
زخون دل خیال بر شده ورنه | که می ریزد برون از روزن چشم
زکویت هر خس و خاری که بینم | فشانم چون مژه بر دامن چشم
ز گریه تا به گردن غرق خونم | چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افگن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم | هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
زخون دیده کنارم پر است لب بار | کنار دشت دلکش یار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول | درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روزگار برم بیرون | بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غبار سینه از آن شکوه کراین زبید | بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شگاف سینه توانم که بندم از مرهم | تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دو یار را چه کنم

هر دم زکوی سینه صد داغ جفا خواهم | با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس بهوایی دل دارد ز تو مقصودی
ای جان طفیل تو من از تو ترا خواهم

شوان بحره رفتن از رهگذرت گردی
آن به که من آن سر را از باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو دوتا جستم دادی بجفا وعده
باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم بسر سرت چون می نرسد خود را
در راه تو چون سایه افتاده زپا خواهم

گفتی که مرا خواهی از جمله بتان جامی
چیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

شبی کز وصف آن لبها شکر خند میزنم
ز گوهر بار نثاری فشانم قند میزنم

دلم دریای خون آمد بر دیش چشم من گشتی
کش آرد تا می تراود خونابه دل هر چند میزنم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
ز جان مانند تو صد شکل سیمین مانند میزنم

همه خوبان فرزندند و من آن مهربان کرم
که نقد جان و دل در پای هر فرزند میزنم

نجوید پند با پدر هر چه بزد چون تو بر نی
ز دل خون بهر حکم کردن پیوند میزنم

همه دزد و سر آید که گرد آب و خاک من
گیاه عشق میروید چو تخم پند میزنم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی
که نزل خوان مشتاقان ها جمند میزنم

عشق ملکیشو تا داد نوید شاهیم
نوبت شاهیم شد نالهٔ صبحگاهیم

گر به عراقت از لوام طعن گنه میکنی
چهره بخون نگار زنی حجت بی گناهیم

جز تو نخواسته ایم از جهان آرزوی دگر
خواهش این چه فایده چو تو نمی‌خواهیم

دعوی مهر اگر کنی رشته ام از کجا رود
دل چو لیست ... یقین می‌نهد گواهیم

تو شهی ز تابان سپهر چه چشم رشته
شکر بر قد وفا بند و هر سپاهیم

حرمت اگر زند رقم حال درون خون شده
از سر خامه چون چکد سرخ شود سیاهیم

لاف مزن که جامی از تاب غمم چه سوخته
تاب غم تو سوخت الحق تابه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را به هرزه آلایم
بکام هر دو قلم چیستان تو که خامه فرسایم

حدیث سفله خرف عقد گوهر است سخن
نه هیچ شبهه که من این بدان بیارایم

جز آن خطایم از دست رفت مایه عمر
کنون ز حسرت این رشته دست می‌خایم

ز شعر و شعر گزین پیش یافتم امروز
جز آب دیده و خون جگر نپالایم

بس است ما را سخن گرچه قافیت تا قافست
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌آیم

سخن چه یاد من از فاعلات مفعول است
تو راه گرده شب و روز باد پیمایم

سحر به باطنه گفتیم کای برهم حسود
بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

کنون به طبع سخن سنج رنج رخصت ده
که هر سحر چو صبح گشته کم نیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان گیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

مهر و وفا گر نه بمن بسته‌ام یک چند — مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم مستی که حجابیست میان من و دوست — بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم
هر چند الطاف توان کرد بیان رحم و جود — دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر — آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
می خورم خون دل از جام غم آن دو لبان — کی من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جملهٔ خوبان دل بی‌درد تنها بر عشق
گر نمایش بسر انگشت بیان برگیرم

نیارم سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم — که با اغیار دیدارم و دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم — بحق دوستی یارا که با آن تیر هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب می‌ریزم ز سرشک لعل بیمارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا بنما — نهد لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس — ز سودای پری روئی سر دیوانگی دارم
سحر خیزم به بستان سر قد پست میگویم — سهی تا بر ز گردون ماه و در نشست خرام

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق مه‌رویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام — ز تحفهٔ چمن چون شود خیان شده ام
زمان وصل تو چون زد چو برق بگذشت — ز تو کسی هر تره من از خونفشان شده ام

ز بسکه گشته‌ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام
سموم هجر تو ام پی بر استخوان نگذاشت / پی سگان زرت منت استخوان شده‌ام
بر آستان تو نامد بسر ز عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من به عشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم / که توان کرد نثار قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز / ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست / آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
رخ پر اشک من و خاک رهت آری هست / بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف / هست باگوی زنخدان تو سیبی دو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از درد بزاری نالم
غنچه گو ناز مکن سرو و گل نیز که من / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ کمی / زانکه این نکته دقیق است و من مسکین لالم

رقعهٔ وصل ز دم یار رخ پرده فگند	للّٰه الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت که این بندهٔ ما نی جامی
رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم	وز جعد تابدار تو بیتاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابروت	چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر جوی دهر نهال امید تحیین که ما	از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب	ز نیسان کرده دوران گل سیراب مانده ایم
پهلو کرانده ایم دران کو بخار و خس	گوئی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
تا هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم	تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست	عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
ز شکل دلاویز تو نیست نشان کس	در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک برافراخت علم لا	شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
نیست که خواهند خیال من بدرون	آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی جانانه جهان زنده جانی	کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون لعل ایگان با خویش در جنگم

رهے شادی چه دارا جانب باب عشرت را
که نبود جاے جز غمهای درد اندر دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون کوهکن زینسان
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو دار از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالے تیزتر سوز و نوا آهنگم

مده پندم من اے ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز مے لعل فام چون گویم

لبت گهے که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفاے تو همه وقتے رسد همیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانے
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام مے دارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامے از هوست مے پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

ماندهام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنے پیش رقیب
استخوانے پیش سگ افگنده ام

بندگان داری سگان هم نیز و من | بندگانرا سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو | آید از شادی عالم خنده ام
برنیارم کند از آن لب بوسه | گرچه عمرے در طلب جان کنده ام
تا طلس شاهی اگر عورم چه عار | خلعت من بس لباس زنده ام

گفتهٔ جامی نے ازردیه هیچ
هرچه مے گوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یکشب بسر بخشت نهم | سرم مباد اگر پا بسے دربهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد | چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به | که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد | چو گام سعی بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان | چرا الفنیز و دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جهانم بس اینکه مجلس عیش | بپای سرو لب جو و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی می برد بخت بد از کوئی ام | باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور از ین درهم سنت گویم دعا هم جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم | می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا آوای طپش
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من چون زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب تا مد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک مے آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که نه بیگونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت چون جنگیست
کشته آشتی و سوخته جنگ توام

منم آن بلبل شوریده از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
میدهد روی ز آیینه بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از حیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو
گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیزای رقیب / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان دلی / نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یاد تست / شد فراموش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن زودی بهوشم / بی منت نظر بخیال از دو خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو گل / بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
عیش میکنم بیاد لب لعل دلکشت / کز جام دور میرسد و باده بیغشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم ار بچشمه کوثر چرا نهم / از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم
جامی ز درد گوهر اگر جیب من تهیست / حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلد نسیه او باش و عیش نقد / با خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم و درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل روی تو — با داغ تو بار دگر از خاک برویم

حیف است چو خون دلم آلوده خدنگت — بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم همه تن واشک نمادم — بنگر که جهان میرسد از دیده برویم

پایم بره هست سود و کنون در پی آنم — کز دیده کنم پای وز سر راه تو پویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت — بوی تو دمد هر گل و نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بندهٔ حقیر تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است — گر ناوک جفاست دگر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را — هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه — وز هر شگاف آتش دل میزند علم

روزیکه می نوشت قضا نامهٔ اجل — قتل مرا به تیغ جفای تو در قلم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید سترد — رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم نقد گوهر وصل — کرده از اشک آستین پر سیم
گر کشائی بحرف میم دهان — چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذری — بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن — سر یحیی العظام وهی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه تنگ آمد هر سحر کاید صبا زان منزلم — باشد چو دزدان رهگذر ریگ بطحا بادی ظلم
چشم ز خوبان خونفشان دل از غم آه و فغان — طبع جفا جو همچنان باشد بر ایشان با الم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر — بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین بسملم
زینسان که دیدم میدمد زین چشم طوفان بارم — مشکل رهد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درآ — ای کاش ازین محنت سرا گردن ببندد محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد — تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در گام خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

من بصد دل کان شکل زیبا هر زمان بینم — بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوار شوخ من در صورت ناز و من حیران — گر آن یاد رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم
من بیدل که با خود جنت ام همه شب دین — کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکوتیں آنهمه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

بلی ز عمرے ریاضت آنچه سالک را شود روزی
شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم

نهاده بر کمان تیر ازلی صید دو مسکین
چو صحرا و مان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکرت اند و جامی اندرین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جانرا چنان بینم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشم میان آب
از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن
میکن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزیکه بر امید تو قالب کنم تهی
بالین بسست خشتی ازین آستانه ام

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپید
رقص چنین اثر ده هد آرسے ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که سرے در قدم آن پسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش
امروز مبادا که بجای دگر افتم

زینگونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید تبر عمر کند آن شوخ نگاهے
ای عمر مددی کن که ازین تیر امانیم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی بغمت خاک بسر ریزم ازان روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه
هر شعله چسان راه ز خاشاک برآرم

در گردنم از بخت بود طوق سعادت
روزی که سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون کن تیر تو حیف ست بدانم
تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم

سد جای بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب بیابان تو جان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی ز خم به بین و بجان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر این آستان نهم

یا نی مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان
وانگه بر آن ز داغ تو مهر نشان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر بهمه آسمان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند و من
صحرا روم ز داغ چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه تنگ شود به عشق
آن به که رو بمیکده پیر مغان نهم

تو شاه حسنی و من گدای مسکینم … مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سودم جبین تو چندان … که شد نشان سم اسب مانده نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم … میان بمهر تو بستم کمر ببند یقینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم … بهر طرف گذرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک ره دلی این در دریغ داشتی از من … گذار تا خس و خار رست بدیده بچینم

به تیغ هم مفرما که خیز جای ازین در … که عمرهاست درین آستانه بهر همینم

بسجده سی که خم ابروی ترا نگریم … نماز را نگذاریم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر … بخاک ما بنگر کز همه شکسته تریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری … بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را … اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوان اگر چند یاد ما نکنی … هزار شکر که بارے ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر … نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان میگفت … خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم … باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

لنگر بار دل را تن من باشد چو کوه ورنه … در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — سیمین تنی کم از کو آن خیمه را ستونم

جانم چو در دل افتد سوزن چه شور تیشه — کاین سوز دان گدازد و از آتش درونم

گر تارهاے مویم زنجیر شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کے بترک خوبان بر سر وفی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونے — من نیز خود چه دانم هم خود ببین که چونم

چه سست است اینکه گر سر زدم زخت اعتد نظر بینم — هنوز هم آرزو باشد که یک یا دست دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از نامه — برون آیی و چون عمر عزیزت درگذر بینم

بگو در ماه و خور بین ایشد چون بود ممکن — که تو پیش نظر باشی و من ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش بے شمع و نے دیگر — بود کز پرتو رخسار تو این شب را سحر بینم

چو صحرو و نمر ز دیدارش بکوی آورم پایے — زمانے بهر خرسندی دران دیوار و در بینم

بهر بالین اگر می لیک از سخت اینقدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بگنج محنت اندوه جامی جان دهد آخر — چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل ستم — هر شبی بر سینه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو لبند پاره دلم | گر نه هر لحظه درو مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیمار هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی | که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید | که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده | نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه بازار جامی
که از دیده دل برد خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم | یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق جدا را مدهی | شاید از درد سر او بجنون باز رهم
نکند زلفش بفسانه نرود از سر من | کاین نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
اینهمه عشوه و دستان که ترا می بینم | چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا می خواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم | از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخو گرفت
زجهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم گرفت اول مرغ دل رام نگار
کی توانم کاین زبان از دام صیاد آورم

خواهم از سینه بگویم آشکارا نکته را
بانگ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز گریه می کنم و آه می کشم

زان مه نمی کنم گله گر محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می کشم

جان می برم به تحفه گدایانه در را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت به قوت این کاه می کشم

ز صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه زر روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو گردم به تنهائی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق از وی گفت
ز فکر عقبی و سودای دین دارو بپرهیزم

نمیخواهم ز غیر عشق در دو جهان یادگاران هم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه با صد کوه درد و غم
اگر زان شیرین دهان آید میسر عیش پرویزم

مگو بیدای نکوخواهان کزان بدخو بپرهیزم
معاذالله اگر از وی بپرهیزم با که آمیزم

ما به بی‌خوابی و مهجوری و دوری ساختیم — بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا — تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد — جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هر دم آید بیخود از جا خیالت اشک — گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما — بهر رسوائی علم ابدا فراختیم
تا به شطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت در نمیگردد بشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در انجا نشان تو یابم — نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقیم که گشایم نظر ز صفحه خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میان رخت بدان سان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهاد از خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
تماشا که شنیدم بعمر خویش ز طوبی — همه معاینه در سرو خوشخرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود — بدین وسیله مگر جرعه و جام تو یابم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — ای مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من — چون رو ازین جهان بجهانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد — جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس پی نمی برد که بدین پایه گمرهم
گر هر دلم ز داغ ندامت علامتیست — کو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند — تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم — با من مگوی قصه الوان که ابلهم

جامی مباش غافل ازان ازدهان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

بر زبان گویم که از دل مهر او بیرون کنم — لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم
وه العجب کاریکه خلقی در مان من — من بفکر آنکه هردم درد خود افزون کنم
ی بی تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند — تا که از رونی گذر بر تربت مجنون کنم
ق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود — ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

گشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

ن کیم تا رو بران رخساره زیبا کنم — کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

خوابت چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو ... زیر پهلو خار باشد زیر سر تار ایهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت ... هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا ... تا نشانگاه سینه دانم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست ... کز غمت دیوانه گردم رو بصحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود ... آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

منکه امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت ... چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لب و قامت کاندر میکده ... خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سار بست سر عشق در اعیان علی الدوام ... کالبرق فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود ... در پردهٔ سیه اهل نظر می کند خرام

ممکن نه تنگنای عدم نا کشیده رخت ... واجب بجلوه گاه عیان ننهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست ... بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر ... بر وی شده ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید ... در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو می بگفت و گوی که آغاز ما چه بود ... جستی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس ... ما در میانه کثرت موهوم والسلام

باغم و درد تو کنم دمبدم	شکر که باشکر تدوم النعم
صبر کنم محنت و اندوه پر	کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر	یا لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از مهر خطت منع ما	تخبر از نکته جف القلم
تر نشود ز اشک ترحم رحمتت	دور تو چشمه خورشید نم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید	حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که تحسین سزاست
حسنه انشد بطیب النعم

ن بقامت تو بود طبع مستقیم	مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
راز وجود جوهر فرد دهان تو	چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم
البعد تو چه مجال سفر که شد	هر جا مسافریست برین آستان مقیم
تیم گوهر دندان تست لب	بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع	در بر کشیده حلقه زلف تواش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آمدن	بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دو نیم

داهم از تیغ غمت پس از قتل استخوان خود قلم	تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

برسرم زان روزی از راه کرم رخش جفا	تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر	پشت طاعت خم کند دیگر بسوی آن خم
از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا	غرقه خواهم شد درین سیل و باد مردم
زیر خون ما بگو کعبه کویت که نیست	جز بخون دردمندان تشنه ریگ آن حرم
روی اگر نه پسندیم سوی پشت پای خویش	فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم	از شوق تو بی نغمه مستانه نباشیم
در خیل بتان چون تو پریچهره نگاری	خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا	کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد	یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم
تشریف نیاری بسوی من خبرم ده	وان هم بود آنروز که در خانه نباشیم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج	جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشیم

در هرگذر که بی تو گه گاهی نشسته ام	بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از توام بس است	من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند / بی زاد و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش تو رخ بخاک مذلت فتاده ام / گوئی بصدر مسند جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زغم پیش او دمی / دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن / یکجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاهراه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم / تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم دوری که نه عشقت / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونه زردم زدم چهره اگر اشک / هر لحظه دگر گونه کنم چهره زردم
روی ار ز من سوی بستان بتو به / چون روی تو دیدم ز همه روی تو گردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان است / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو بنشینی بجز این بسکه نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی چو هوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسوی تو فردم

ارزوی دل خونین جگرانت خوانم / مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قبا بست کنی طرف کله بشکنی / پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو توی / مهر رو پوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بسته پیراهن اندام چو سیم ‏ نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم

تا نبینی زخش آتش عیان گشته چه سود ‏ پای تا سر خبر از بی‌خبرانت چه خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری ‏ جامی آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش ‏ تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم ‏ بجست و جوی تو در کوه و در تنها بانیم

نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت ‏ که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گر چه حقیریم رخ متاب از ما ‏ که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران ‏ که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع ‏ ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده ‏ که ما ز آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را ‏ که در سواد هرے ساکن خیابانیم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشتم ‏ از دهان چون ناله میخواهم زبان خود درکشتم

جان برآمد ایک از دل بر نمی آید مرا ‏ کز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشتم

میهمان شد ماه من دیگر که بر جان تحفه ‏ نیست در دستم که پیش میهمان خود کشتم

تا در آمد از درم آن سرو هر دم دیده را ‏ کحل بینائی ز خاک آستان خود کشتم

میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست — قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست — گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامی ست این از گفتهای عشق پر
مے برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسے گردن کشیم — در کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره خویان ور کسی درد آنچنان — گر ز کف روشن جبینان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما — ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتے — ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح — مفرش دیبای زنگاری بسوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید بپهلوی خویش — بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم — با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه ز نخلے ورزیم — درد هر جام مے صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف — چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است — رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر اے خواجه بطرف کیسه ما — این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

وای ما نیست گاه خاصه بهر جفی ... گرچه انواع جفا از همه نالان گشتیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باکشیم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم ... صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود ... آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را جدائی از تو یک لحظه نیست ممکن ... صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آئینه دار گردون ... اکنون بصیقل آه آن زنگ می‌زدایم
هر گه بقصد قتلم تیر جفا گشائی ... بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هر چند با سگانت خوش نیست خودنمائی ... خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق لعلت جانا کاین نغمه می‌سرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم ... گرچه از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها ... محنت و درد را هم‌آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت ... باده ناخورده رفته از هوشیم
گر به مضراب غصه بخراشی ... رگ برگ ما چو چنگ پرخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقهٔ ش ... با غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش ... زنده امشب ز لذت دوشیم

دور دورت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید بهاریست میدهند روزم | تو فارغی و من از انتظار میسوزم
چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد | بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک | که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد | ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشود پیروز | چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد | ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد از آستین آمدم که خواهی بسملم | خونم چو خواهی ریختن باری بیا بر دست دلم
فارغ دلا از ده فروغ این شمع مجلس بعد ازین | کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
زین مرغ طرف بام تو من نیم بسمل بر خاک ره | عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم
یار دلبری و دل خود را از طرف محملت | نالهکنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن | زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم
چشمت با نازی لب نقد دل از من میبرد | وان غمزه رنگین بسته خوش کرده زین افسون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس | گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم
ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جان آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من بگسل که من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی
من بی صبر دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کاین ریش را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غم میرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس از دل مکشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام
بی دل و بی دین و دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست
لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت
چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغی مکن بس زانکه من
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته
با دل پرخون چو ساغر مانده ام

رفته ام در باغ و ز شوق قدت
رو بپای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته بخون جگرش میدا

آب دریا که در آن کوثره ام ریخت سحاب
آرزوی بدل از خاک درش میدارم

بسوی او میگذرم چهره بخونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری
یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

مرغ وحشی ست دلم زان سلب از رشته صبر
تا ز عم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی نشد از گرد رهش کحل بصر
چشم امید به رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش
زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که تو برام
از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم ز بس بمدرسه ها کس نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

زابنای خاندان مروت نشان مپرس
چون خوشدلی نماند ازان خانواده هم

منشین ز پای اگر نبود جنگ بادیه
عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر کو که باشم از من بد روزند دلبندی
نمیدانم چسان سنجاهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا خوانی — که تو باشی عیان در دیده و من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع از فغانم — رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خرد مقصود نام و ننگ دست از وی — مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده اکنون بنشینم — گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون بدر ذره بسر گنج — آن به که بگوشم به تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند — یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
وا خواهی بزبان دگران وعده قتلم — در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
رو می ننمایی امروز بهشتست عجب نیست — گر منتظر وعده فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است — چون در صف ایشان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — گر خوی تو شکستست بدر تا ننشینم
گفتی که برابر منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا بنشینم

اینچنین کم دیده و دل غرق آب و آتشم — رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صورت جان افزایت گر نباشد گو مباش نقش — زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
سهو از ابلیسان رسم نخجیر خوبها — زاد کش چون مهر زر نهد بر لعل هم آتشم

تو مگر ترکش همی بندی و من در غم که چون
بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و مدهوش [illegible]
گر ز جام نیم خوردت جرعه‌ای دیگر کشم

گر بسی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ور برون آیم میان خلق رسوایی شوم

ای خوش آندم کز پی طفلان بیزند سنگها
تا که از جا بی من دیوانه شیدایی شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد
تا بدین حد ی خراب چشم گل سیمایی شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای بر جان من آن شبها که تنهایی شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بتدبیر خود و لیکن
مهلتش از حد شد از پیش بهر تقاضا میشوم

جامیا روزی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

ایکه دیدی رخ آن دلبر [illegible]
یار رسید لب بر گوشه لبت بستم

چه شود گر بگذاری که فکند گوشه نیاز
یا نی تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا بهره از آن نیست که بینم رخ او
باری آن هستم که ببینم رخ او بوسه زنم

بره کوبیش متوانم که بیرم زره یار رسی
سر بر آن پای رسی کز آن سجار رسد ایثار کنم

روزم از شب تیره و شب تیره‌تر از روز لحد
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زودترم شربت مرگی بپشیمان
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل می زاید شد کوئیت ثنا سیالم — ولی هر گه نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا زان در مران چون با سگانت بسته ام عهدی — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگیر یزدار و گوید جانی این مشکل توان بردی — جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پایی تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم — که رویش در نظر کریعت شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله — وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم دی یارب — چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را — چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
لبی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی — سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم
بآب زندگی بی برد از اقبال وصل او — دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که در دامانش گیرم
بروم هم بار حسرت زیر پای توسنش میرم

من از یار سفری آیدم از خاک درش یارب
تو باش ای جان که خواهی از یگانش عذر تقصیرم

پلی از مردن نجاتم گر زیارت آید ای محرم
مجنون خبر یابم آن بست کابی و خلاف این دگر گیرم

چو عشق آتش آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را زاهد نقل بندش سازد زنجیرم

شتاب هجر بی یاری وصل و چه تاب این
برای زار با اندره جان از تن گانست تدبیرم

چو من ماندم به جان از سودای پری کیشی
چه سودای قصه خوان فسانه خوبان کشمیرم

مگو جاما که مستم جام با سلطان وقت خود
که سگ کوی توام آخر کمین پیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبها تنها بر خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوق خیزد آتش جان شد
نگویی گر ز غم یار و دیار خویشتن گریم

مده وقوفم چو مجنون ای دل خو در خستیم نماند ای
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتی و بستی تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد به گل راحت
پنهان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هردم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روزنهٔ دل برخ غیر برآرم

نی در خور تشریف وصالم نه در خور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم
بلای هجر و هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در ورنه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز نهان شمع دل افروزی که من دارم
ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز ترا سیاهتر از بهر چیست ای گردون
که شبهای آن مه زلفت کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود چه بزخم را مرهم
ز تو در سینه پر پیکان دلدوزی که من دارم

من و غمهای روزافزون تو در شادی و فرحت
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی دام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هر چند تو شاه ما گدائیم — دامن مفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشائیم

هر جا الم تو مرهم دردیم — هر جا قدم تو خاکپائیم

در بسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشهٔ بلائیم

گه نکتهٔ عشق می‌نویسیم — گه نغمهٔ درد می‌سرائیم

بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشائیم

گر لطف کنی بآن درخوریم — ور جور کنی بآن سزائیم

بی ما گفتی که در چه کاری — کس نیست تو میان در دعائیم

جامی بجفا و جور خو گیر — دانسته که هم درخور وفائیم

زهی سپیده ترا هر دم از خدای پیام — علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه چشند از رحیق مسک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص — بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل جهان — نبست بند بلطف مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
سبیل مشرب او وقف راز کاس کرام

چو تو آنم که هر دم بر کعبه پایش جبین مالم — ز دوش نیم ورزد و صد تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن کاعد تمکین محال است این — گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوا کز درد دل خواهم از آن خاک نسیم آیش — به دیده گل کسی شبنم بر سینه اندر زمین مالم
بیچ از من عنایت گردد ای عمر و چندانی اما تم ذ — که رو آمد زر کاتب آن نقش از زمین مالم
بصد حشمت سلیمان وار پیرانی تمنگوی — که نسور جسته را تا چند زیر پا کمین مالم

سر سر زمین پس و خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بجز آنم که با رستی یاهم کام
بروای ماه گردون گوشه گیر — گر آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل — لبالب گردد از خون جگر جام
رخ ماه دل ماه دل افروز — الا ای سرو دستی سرو گل اندام
بهای سدره باشد کمترین سیم — خطت زان روز که گرد مه نهد دام
مگو عشقت ز سنگی بود تا کی — ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

عمر هزاران کی و درین سو دلبرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در بیابان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامه شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف زندگی دید پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام راهند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
از خرد اکنون که بشنود ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش کنجشکی که آید پیش من و
مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزان کنم

کی بر او همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

اے تو چو غنچه خون دل درونم ننگ بستر شاخ لاله گونم
زارم مکش اینچنین جدا را هر چند که با نیستی زبونم
اینست ترا بخو بروے آن کشته بعشق بر سمومم
هر بار بپرسیم که چونی هم خود بنگر ببین که چونم
بالب بکشا بپرس حالم یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه تو پستش صد بار زمین خاک مے بینم هر چندین غمزه‌اش بسته بر فتراک می بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمانرا چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم
همیکردم نظر گان تا نگردد پایش آزرده بخاک پاے او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق آنست بیراهنش هر صبح در گلشن لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد مے آید دورد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبها ز غم یارب
که نامم او ز نوح زندگانی پاک مے بینم

زهی رخسار و خلعت لطف و تبسم باهم امید و بیم عشقت با شادی و غم باهم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل غنچه ز بستان جو افتاده ز یک عالم باهم
برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود امشب دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم باهم

همی رانند سوی آن آتشین رخ وز هر جانبش جانها
روان گشته که دیدند آنچنین تا چند خستم هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من همانا سوختی هم لوح و هم قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مهرویان
که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان نخواهم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم باهم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم
چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غم را
که بی رخسار او ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر بیتی تنش آزار میگیرد
بجز برگ گل از بهر تنش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن زد رسید از دل قرار او
که من بی ماه قدش گوشهٔ گلشن نمیخواهم

نشان ای باغبان بیش خس و خارم که بی یاران
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

شدم چون خاک گرد در تو ای دل آن ای دیده
که من گر دامنت را می‌رهانی دامن نمیخواهم

بشارت زادی اوصال است خواستم گفتن برو جامی
چه سود از خواستن بسیار تو چون من نمیخواهم

چنین دالی و شیدا که ز عشق تو منم
خوشم لله که بی دل تو بسیار نیستم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان نهادم که دگر جای کجا خواهد ساخت
چنین کز غم زاهد تو بکلی خست تنم

تا رسید بمن آواز سپاه تو گهی
بو که چه بود دل بی سر راه تو بودی وطنم

زدی در کوی عدم گرده ام ای باد صبا — یادگاری نفسی سخنی چند بیان آن دهم
تاری از زلف بتش بهر خدا سوی من آر — تا بروز ابد از بس مردن کفنیم
بنکه در زندگی از جمله فراموشانیم — چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم — تا روز چراغی نهم از روی تو بینم
گاهی به تصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی به تخیل ز رخت غالیه چینم
باشد که بکاشانه ابروی تو آیم — چشمان تو با کرده ز هر گوشه ببینم
پوشیده ز راه تو بسر گردم مست — از شادی آن باشی نباید بزمینم
یا باد صبا بعد سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاک درت راز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد — هر دم چه کسی مضطر بیداد کنیم

جامی مخور اندوه که جز عشق بتان نیست
دین تو که من ز دو جهان شاد ببینم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم — تو با اغیار مخمور کوی من خون همی خوردم
بروی این و آن هر دم چه ساغر میرود خنده — من از غم خون جگر گریه خونین میکردم
پری را چون روا باشد که گردد بهم زانو — من بتمثیل ز غمها چنین دیوانه میگردم
بسوزی این چنین در حیرتم کز شمع دانی — ز تیغ غصه فرسوده دل اندوده گردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری — چو شاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم

بگوش آید از هر ذره من ناله و آهی — پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی — بقلاشی و میخواری چو جامی سر برآوردم

تا سر آمدی و بسوخت سراپای وجودم — که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن از سر کوی من از خاک ره خود — کاین همه روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب وعده سخنی گفت بمن از پس عمری — سخت بی بهره کز بس بیخودی آن نشنودم

ماتمم از همه جان بر سر کوی تو نشستم — کاستم از دل و درد و غم عشق تو فزودم

تو ببزم چو در آمدم همه خون گشت چو غنچه — بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی محبت فکنده و کس بهر سو که گمم زد — تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام محبت ساقی زلفا — من تا سحر نغمه شوق تو سرودم

نیاز بر مشکن چون نیازمند توایم — ترحمی که اسیر خم کمند توایم

سوار مردی گذشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند توایم

بسوز جان و دل ما بر کرشمه دیده — که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم

ز جاهلیست بزنجیر پای ما بستن — که با سلسله عشق پای بند توایم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست — ز دین و عمر چه نا کست اگر پسند توایم

نهال عمر ز باد اجل فتاد ز پای — هنوز مایهٔ هوای قد بلند توئیم

بجام حسن نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا — یادگاری ز سم اسپ سواری دارم

باغ من آن سرو نیست و بهاران گل رو — عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا — حکم ز آن سرو که چشم غباری دارم

سر ز پا توی غم مانده و خلقی بگمان — که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهرهٔ خورشید همه ماه وشان را — ذره سان بیسر و پا گشته هوادار تو بینم

توئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت — چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

منکه باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن — اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

زاهدان هوس طبع بی اندیشهٔ جنت — من دران غم که چسان قامت رعنای تو

نه بیند هیچکس ای جان بگرفتاری جامی — زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو

بدیده که ز راه تو خار و خس چینیم / دریغم آید اگر در گل و سمن بینیم

اگر کنند بمن عرضه دینی و عقبی / بمن آستان تو بر هر دو جای بگزینیم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم / من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل / چو مرغ باغ نیم من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم / با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم / تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز روی تو / پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم / آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز / تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکست ست بپا بر سر کویت / عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم / ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس / که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینه ریشم | کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز | وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست | خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان استخوانی ده کیم من | که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در ز ناله کردم گفت جامی | مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم | بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چه گونه پیش تو گویم | که چون رخ تو نبینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را | بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر بکوی تو خاری ز خلد پای سگانست | بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق اگر می کشند گو بکشیدم | که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شمارند همراز سلک سگانت | همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

رسید عید و کشته آمدم | که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار | که برآید درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ | روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی ماند | بی تو روزی که زنده میمانم

عید خود خواست ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی — همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندیده عید گذشت — عید او را خجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود بروزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بران آستان ز ما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب — ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

ز انکه مهر ترا جان بجان خود کردیم — تو خود بگو ستم بجای تو ما چه بد کردیم
ز راه چشم رمد دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را بی فراشی حریم درت — نماند آب بجوی دلش مدد کردیم
حدود منزل دل شوق عشق و مهر و وفاست — سپیدتر دل تو و نقش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان بهجر قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هران نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

رویت تو غایت از نظر گل را تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی مثل بود در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهر نهم کز ناله و افغان رهم — دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا — خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب — دارم بدل داغی عجب آنرا دوا چون کنم

گویند جامی میدم بیرون مده از دیده نم
زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان — نشسته شب همه شب در نظاره با ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف — ببین درازی عمر و امید کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عاشق ساخت — بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
بگو بعشوه گزین خاک در برو جامی — سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

بیا ساید کسی از افغان من جایی که من باشم — همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فرد از همنشین در ره — ولی آن سنگدل را دیدبانی کی که من باشم

مرا بود ذوق گفتگوی آن پری میان — که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او — گهی با یاد مجنون گه بیاد کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان زبان کش — که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب من که ناید چشم من بهم — مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار جامی بیان تقوی یاران او — که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم — بی تو از اشک لاله گون چهره پر و کنار هم

دامن ناز بر زدی در سر کو بیامدی — آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده — بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاوردت تنت ورنه پی لباس تو — رشته جان بیدلان بود کنند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا — بار نهیدم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت — سایه زرحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه سوسنست و گل — جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

زلف تو عمر ماست می گویم — این سخن عمرهاست میگویم

مهر جان و دل آن دو رخساره — گونه گونه بلاست می گویم
خط تو گفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست می گویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب — هر چه او را سزاست می گویم
هر وفای تو رست چون الفیم — بوفایت که راست می گویم
می بری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کجاست می گویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست می گویم

کنا شیون حمک فی وحدة البطون — صرنا سواک حیث تقلب فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس — هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده پی چند و چون بیار — در بزمگاه عشق مباز چند و چون برون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامی نشان ز منزل مقصود می دهد
ای سالکان راه طلب این رهنمون

ای برخط هر نفس مهر دل افزون — وجهک شمس الضحی احسن لعابدون
ابرو و قد خوش تو صورت نون و القلم — نقش خط و گشته معنی ما یسطرون

خانهٔ ابداع را چون الف قامتت / ماند و یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بی سکون ساخت بصنعت بسنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل تنها صلان چیست جدا از درت / جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا ست
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت / نمی بیند خرد یکموی مابین
لبت را گفتم ایجان این قلبی / دهانت گفت پنهان حیث لااین
بوام از میکده بردم سبوی / مرا باد اگر دون دایم این دین

ز جامی گر تو سیر خواهی دریده
بر و فرمان تو بالراس و العین

بودم آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان نشان سی طلبی / زی نشان نا شده زایشان نتوان یافت نشان
هریک از ماه وشان منظر شان دگراند / نشان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
جان فدا لیش که بدیجی آن گم شدگان / میرود کوی بکوی دامن اجلال کشان
درره میکده آن به که شویم از دل خاک / شاید آن مست بدعشو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق بتقلید مگو اے واعظ
پیش ازین وعدهٔ بخشش بتیاے نبس بشان

جامی این خرقهٔ تزویر بینداز که یا
همدم نی سر و پایان شو و رندوشان

هر کسکه بیند آن لعل خندان
انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی
از سر نهادند بالابلندان

راه عمت را با آن درازی
پیمود صد ره مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ بے تو
صاحب دلانرا بندست زندان

هرگز نباشد مه همسر تو
گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی و لیکن
رحمے نداری بر دردمندان

جامی پسند و صد رنج برخود
جز رنج صحبت با خود پسندان

آن کان حسن بود و نمود از جهان نشان
و انا ان ما عرفت سے علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نما شمست
فالکل واحد تجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور
تا هم تنوعات ظهورشش بود جهان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست و نے عیان

فائز بود بجود بر اعیان الشمس حین
سار سے بود ز لطف دراطوار آسم جان

دانا بهر علیم و بینا بهر بصیر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوی و حدیثی ست کس ندان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان — غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجامی کو مجلس شاهان نشاید فرش را حاشا — که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان
بهاش آن شوخ کو شرمنده زاین جفاکوشی — که نبود شیوه آزار در دین وفاکیشان
نمیدانم دعای خیر ازین کان شاه خوبان را — مباد از هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن — دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل سرشک از جگر گون شد مارا — سبلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگران را ده
بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار است و شاه نوجوان — سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون — ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
یکدمی لافی ز لطف طبع خود انصاف ده — در چنین جایی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین ان در جام زر زیبای جم — قصه جم تا بکی و افسانه نوشیروان
مطربا بربست گوش آن مست را بشنو ز من — چند حرفی در بیان عشق او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا — دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب — میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط حسن نازک تنان را　　ولیکن حسن خط افزود چندان

شود تازه از خط صبا بنگر کل　　بیان گو نه گر سبزه عید بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره　　چو ابرو از و هر قطره اشکباران

بیا خون فشان میپکان از رخ و لب　　بهم همرهان وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جز مے نه بخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان　　سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم　　وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس　　کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم　　نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گرچه خوش است　　با خوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام جز بسر کوی تو نیست　　داد جز در شاهی نتوان

دورش جامے بنهان رخ تو
گفت شعرے که بماهے نتوان

بیا دلبر لعل جامم بگردان　　دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان در و ارادت　　ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردے درم خسته بود　　بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگوئی بدشنامی آخر / زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد / درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محملم بخت از آن کوی جانم / خروشان کزین ره زمامم بگردان

چو بالطف عامی خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون / کردی عنان ز نیمچه سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم / بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم / جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود / بر رویم از دو دیدهٔ پرخون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد / زان سو طلب طناب و زان قلعه ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون بسیست / شکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

ای سرو جولان کنان جا بکسالی بیش ازین / از کف برون فتد عنان بسیار ابیش ازین
بهر بشارت هر نفس جانی بدست آریم و بس / بستان که نبود دسترس مسکین گدا را بیش ازین
خون دل صد مرد و زن ما بجان از شکن / جانا گره محکم مزن زلف دو تارا بیش ازین
طرف بستان جا مکن در پای گل ما مکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت / رخصت مده پیراهنت با دصبا از پیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از رهبت مرا / هرچند میدانی بها آن تو بیا را بیش ازین

جامی بهر سیمین بری باسنگ تو دارد سری / ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین / هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار / کرده جا بر پشت زین سر بلند او ببین
بسکه خون گریم براهش خم سم نو در شفق / غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب زمی ترکرده طاوسان باغ سدره را / چون مگس پیراهن جلاب قند او ببین
نی که گوئی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست / خندهٔ شیرین لعل نوش خند او ببین
چشم بد را حالش افشاندست بر آتش سپند / خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبارست در جانش در آی / کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

هر دو زین چشم تر ام اشک خونین دم بدم بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل وز دم ز پیکانت / که ماند شادی عشرت درون واندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل در باغ لاله بین چون کرشمها / زخاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر اوج سیم از مشک تر حرفی رقم لیکن / نیاید خوشنویسا زاجبین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از غم / بلی ندهد ز خم درد خورده را با دندم بیرون

غمت از دل رفت وقت جان از تن مرو ای جان | که میگفتم غمت آید ز دل تا جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فناست که من این الی الاین | این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البحر چگویی سفری کن | چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در زمت ما دین بود پیر تو هستی | کو جذب فنائی که مود سود این دین
در مشرب توحید بود و هم دوئی کفر | در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین
این حادثه محض است که از کثرت تکرار | گر رابعه دیگاه ثلاثه است وگه اثنین
عین است یگانه که چو از قید تعین | افزوده بر و نقطه پدید آمد از و غین

جامی بکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لاقرب ولا بعد ولا وصل و لا بین

الحمد لله که مست از باده ناز این چنین | کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
چند بار سر کشم خواهم فگندن در رهش | گر رسد بار دگر مست سرانداز این چنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس | مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواهیم دارم نهان | وه چه سود گر بود گریه غماز این چنین
زاری بیند مرا و آنگه تغافل میکند | از چه شد نامهربان آن نازنین ناز این چنین
من که ام خشم بیهوده از کجا دارم که هست | عشق بد خو و یار ظالم چرخ بد ساز این چنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
باگل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند — آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا داده به ناموس درید — جلوه تنگ قبایان و تنک پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب پسندید — یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
پسر پیر خرابات که سر خانه او — هست محروس سنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست — کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای شیشه عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران — سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان — مردم دیده نظاره صاحب نظران
تا کی افتیم برهت آه کشان اشک فشان — تا کی آییم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معتذر مستی میگشتم — گاه شد مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران می‌سازم | تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دولت حقیقت ماست چه باک
کز تبلیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آئینه دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او گلبیست این زنگار گون گلشن | ز قصر قدر او خشتی ست این فیروزه گون ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت او شد اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال حشمتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز دور تا شده چشمت چو اشک ما گلگون | نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بد و چشم ز گردون رسید چشم ترا | مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
گر از تو چشمی ز گردون در دو چشم منست | گرفت چشم مرا در دو خون بنالم خون
ز درد اهل نظر نیستی لزینت انچه نکوست | رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدید چشم ایکاش | بگرد مبدوم نکند غمزه تو خون افزون
ز راه فرش برون در تو فرش هست | بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفته جامی فنون سحر درست
ولی بچشم تو مشکل در آمد این افسون

ترک شهرآشوب من پنهان که شد صحرانشین — خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن [illegible]
هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان — سر زند بهر نزولش خیمه در روی زمین
توسن عقلم که از مهر بتان سر می کشد — جلوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نه بینم جز به لشکرگاه شهر — گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دور خدا را ای که سویش می روی — چشم خود می بخشمت بستان ازو در [illegible]
کحل لیت دو خواهم از میل سعادت دیده را — خاکی از پایش بجو [illegible]

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مهی ز راه بر آمد که افزون زمه است این — سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسن است ملامت همه لطف است و صباحت — نه بت چار ده ساله که من چار ده مه است این
شده بر سر راهش ز رهی جمع ز خوبان — مشکن گوشه که شهنشه سپه است این
[illegible] شب نادرته پهلو — که ز خون قطره بسته جگر تبه است این
چو شب از بستر محنت اگر روز سیه شد — نکنم ناله ازان مه که ز بخت سیه است این
من و دیوانه محنت که شبها جا دارد — دل خوکرده بغم را شده آرام گه است این
بر بهشت پست فتاد است سر جامی بیدل — قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

...نمای رخ که مطلع صبح صفاست این	آئینهٔ جمال نمای خداست این
...ردم بپی طفیل سگان بر در تو کوی	هرگز نه گفتیم چه کس است از کجاست این
...بر سینه میزدم ز غمت سنگ هرکه دید	گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
...هرگز نه کردی از لب خود کام من روا	ای بیوفا بشرح وفاکی رواست این
...زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب	زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
...بیگانه وار میگذری بر گدای خویش	آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران صفت جمال تو شنیدن	خوش آنکه میسر شود ش روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم	زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده	آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
لیک ار چه برفتار بپی تیر نه دپای	وستش نه دیم با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی	وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بسکه رود تا بسوی بالا	خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیدن
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفگن جامهٔ جان چاک کن	طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلست ای رفیق   نخل امید خاک من از خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من   لیک اگر از سلسله رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر   یاد من شب را بسوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آی همچو رفیقان دمی   حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم دیده را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد از این با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من   که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی   که روز گشت به اقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت بید از لطف گریه   بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
به گریه گفتم از این درد ما را فتد خود   بخنده گفت برین درد کر مبادا بسر

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن   هر کسان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو   تلخ کامی را به شیرین کامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو   رشته جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا کی فارغ گذشتن از گرفتاران دل   گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب بر جام بنمای و انگه خوش بنوش   تربیت نخست آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل از دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان نثار کنم من رت سوگند کن

مردو حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
از رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

زنعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب همی برد از آفتاب چهره بپوش
که جز برو ی تو مشکل بود جهان دیدن

زبسکه سینه بناخن همی کنم زغمت
توان زچاک گریبانم استخوان دیدن

بجست وجوی میانت اگر نبد ایل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم زدست چو آن عنان کشیده سوی
کراست طاقت از دست آن عنان دیدن

خوشست دل به ملاقات ره روان رهت
چه خیز گم شده را بر کاروان دیدن

چنان زشوق تو جامی گداخت کز دل او
چو مے زجام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این
پاس نفسش دار که آخر نفست این

بیواسطه گوش و زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بست این

ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت
بگذر به سلامت که نه جای هوست این

از ناله ما قانعی ای صاحب محمل
در گوش تو گوئی نغمات جرست این

از گلشن فیروزه چرخم چه گشاید
مرغ دل محنت زدگان را قفست این

کانست که جامی سر من زیر قدم کن
انکار فتادهٔ نه زمین خار و خس است این

عمری بهرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان
سگی ز نیسو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت پرتوی منت
فروغ عارض چون ماه خوبان

گرانی کو بهر جان با نگه کردم
حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم سری بود
نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب فتنه برانگیختن
مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت
گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگریختن با غمت آمیختن

از تو مرا انگیختن رخش ز باد صبا
بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی ولی
موت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن مهر بر رخ برین
چو دید بر رخ تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین
ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی دگر ز من نشود با درت بیاد ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور نه جان بجای نه جانان نه دل بدست و نه دین
مبین حقارت جامی که از هوای قدرت همای همت او طایریست سدره نشین

ای خورشید رخت تا ماه لعید المشرقین اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون سر عیان سر دهانت بس نهان در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف پای تا سر شیخ شهرت جو بتشیید ستاد دین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره‌ٔ زان مقام پیشه دارد داعهای حنین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش گفت یارا نیست جامی این جمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خوامد حسب حال من ننوشت جز سودا او در نامهٔ اعمال من
زنیسان که با این سیکند هندوی زلفش سرکشی خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من
هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم گم شد نشان خرمی کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغبال من
خاموشی عشقم رها نداز شیوهٔ بحث و جدل رفت آنکه زدی بر فلک با قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم بره آب رو بر خاک ره سوده جز این نیست جاه و مال من

تا شد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد یک مبارک فال من

تو جان پاکی سر به سر تن آب و خاک ای نازنین — والله ز جان هم پاک تر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو — اینک بگیر دل گو تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — از شوق آن بر خویشتن بدرید جاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم — این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین
دارم ز غم جان بر لبی نابد غم را یا ربی — گر تو کنی غمخوارگی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه دردم شد قوی جز آه هم فغانم نشنوی — ترسم که بی من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره زان رو کن — من خود به هجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن
ای کرده نظاره برکوی آن مه مسکنی — یا ترک این دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
روییدن سبزه باغبان گر میبرد از رو دی خود — پیش از زبان وصف گل چو دارد مکن
ای بسته دل در نیکوان با این دشمن شتابی در رو — روی نکو می بایدت اندیشه از بد گو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری از او — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
امین نمی بینم ولی از چشم سحر انگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد بسی کش از ناله فریاد تو — شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آمد بر او دیده به هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی / ترسم که شعله زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها / در روز فراق با همین میکنم فسون
هر لحظه دل یقین دگری می بری ز خلق / در دلبری چه چیزی که چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
مرهم مکن فسوس که بر دوختی ز وصل / کاین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی انچه توان میکنی از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من / که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ز من که ترا / شد گران طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد گران / خوشتر آید که انگبین با من
منکه با همتم که گو منشین همه عمر / با تو همراز و همنشین با من
ترنهاد داغ انتظار کشتم / تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی یار رو جامی
رفتم آن یک نفس دل حزین با من

صوفی متاع صومعه اهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان شیب
موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر مانده و رسوای عالمیم
ای یار پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی حجاب پیر مغان تو و ماست
هر چیز کالتماس منی توئی زان حجاب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون گشت گل از رشک سبزه پیرهن جدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گل است آن کف پا گل بپیش او خار است
بنازکی پات کز آزار گل نگار مکن

ز خنجر ستم و جور سینه ام شد چاک
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو جوی تلخ توام نا امید خواهد گشت
مرا بجستجوی شیرین امیدوار مکن

بمردی از تو لبی لاف
مرا بخواریم از بیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین نالهای زار

... س وصالت چنین نخواست ...
... و فراقت چنین

بر رخ ... که عاشق تر
چهرهٔ زرد من گواست که من

همه کس مبتلا شده است ولی
نه بدینگونه مبتلاست که

دل که در مانده جدائی تست
شه جهان از هجرت جدا که من

کیست گفتم براستی چو قدش
سرو بالا کشیده راست که من

لب تو هستم میان آتش و آب
که ز دل و ز دیده غم ماست که من

گفت جامی که سوی سوده دست
یا د مسیح از سایه خاست که من

روزیکه می بهر فرحت فلک آب میشد گل من
میسوخت ز آتش تو دل دردناک من

سرشته تقال دیگر آمدی بگفت
بیو تیز بلب تیغ چک چالاک من

هر چند دل زیادی حد پاک میست
دارم سر ازین که بگند عشق پاک من

روزیکه بی نوشت قضا آیة اجل
شد نام در دیده تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوب خوشدلی از منکر در از دل
آمیختند با غم آب و خاک من

پس از مردن بجای من بگیر کنج غمگسار من
به بین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من

بکو بیت لیک آه و آتشین از دل برآوردم
سگت را داغها انداست بر جان یادگار من

نه بندیکس قو وضع مهر را تا حشر اگر تا گر
فتد بر روی روز این شب شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سر من ز غمستان
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

نهاد من چو بادا مهگند ای سه سیل کنی غم
برد صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا شاهنشها ز بس ازین جولان تو سن
که شهر کیا سگ از کف زمام امتاب من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا او در دل
که بود افتاده روزی بنده‌ای بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسب جفا
حیف است کالاید بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویشتن
تن همه بادا آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گر گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

می کنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باش گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا بجا در سنگ گردی کوهکن

خرمن دانه زرفت از مور و رفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه سرشک
زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست — بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز — خرد زان کی تواند فهم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو عالم — هزاران سوی هفت اقلیم کردن
سعادتمند بی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
شبها روصل اگر خواهی ز دیده — توان تا روز زین پر سیم کردن

بگو جامی بکم بست از خس و زین کوی — نخستین را باید این تعظیم کردن

[illegible] نگارا کین مجو باد و سیه داران بیش ازین — کاندرین سودا سر مکش زین خاکساران بیش ازین
چشمک ناز و کین مکن تاراج عقل و دین ما — بهر خدا آیین مکن زاری یاران بیش ازین
بیداد از تو خون در دل خوردم آخر خدا را یاد کن — بپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین
ای ز اسوار کج کله بر ما چه میرانی سپه — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

لعل لبت ندیدش جامی بیا افسوس کالاید بگل — بر در بگذار او مرا از دیده باران بیش ازین

ای ز لعلت کام جو روح الامین — خط بشرت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و شمشاد اعتدال — تو بهمی قامت همان داری همین
ور بهم گر گوی از سر کن قدم — پا بهم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان — تا نشاند بی سبزه گرد یاسمین

گر نبینم هفته ماه رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران خفته اند — آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جامی ز چشم
همچو لطف طبع خویش دریای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون — ترا رسد که نبازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست — که نیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بجور ولیکن — چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
زبان سوختگان عمت برآمد دود — ترا چو گرد شکرست خط غالیه گون
همه فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل — اگر نه مهر تو بودی دران که بیستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل — چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن — ذره ذره در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید روشن را همه عالم حجاب — خواهد از آهی دلم هر دم جهانی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب بجهت — چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشقبازی باشد نه بزمم شمع رخسار چو تو — که نیاز هم مردن و گاه از عتابی سوختن
دل نجوید شید جهانتابی گردکن تا کی — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب غم — دفترے بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رسته نگرد آن آفتاب
هست را آخر چه باک است از کتابی سوختن

من ز کار خود چه نمایم بجمال دگران — هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیر تو هر که خیالست اگر دست دهم — نگذارم که در آید بخیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل — نکه بود در حرم شاه مجال دگران
نی بر و نامهٔ او نیز هم و مار و ز دریغ — که بدان نتوانیم ببال دگران
بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول — حال با گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر ناک در تو نشینم — نشکنم لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشانی نظر لطف بحال دگران

ای غم درد دل اساس عشق محکم همچنان — با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معموره عالم خراب — ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی — وان جراحت سر همی آرد ز مرهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان درت — در حرم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بیصبر و دل رسوای عالم همچنان

برون را ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن | برافگن برقع از رخسار و قدر صد پری بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش | ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا | شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مه ز بهر خدا ای مه | مهوشان عارض و بازار جاه مهوشان بشکن

هر آن شکل قلاشانه گشت همتی ایام | کله زر دوش کج دامن کش و طرف کله بشکن

مبرم خود را ز اندیشت با گوی تو تا دانی | بزن چوگان و چون گوی سپهر این گنبد بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلان مشغول چوگان باختن چندین | یکی چوگان حوالت کن بمن جانباز مسکین

نظر بر گوی داری آنقدر گویی نمیدانی | که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین

مزن چوگان مبادا آنگه گرد آن کف نازک | مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپا مرکب افکند | چو با این عشوه دستان کنی جولان عشق آیین

چه تازی هر طرف توسن جدا را بهر آسایش | فرود آ لحظه بر دیده گریان من مسکین

دل جامی شد آن رخ برخوی [illegible] | گران گردست خورشید جهان افروز با پروین

ببند ای تازه نظر جان ما چنین یکباره جامی را
که هم [illegible] آن کار و گرد آن هم تن

کجا باشد خیال شوخی کامرا وکند تمکین | شکر گفتار شیرین لب سیمین عذار سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا   سواره هر کجا رانی سر و سم تو سن
سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا   جهانی فتنه شد هر جانب طرف کله بشکن
بصد خواری بسر هم افتاد در میدان عشق تو سر من   زکوه حسن چون گوی می یکبار تن سوی چوگان زن
دهان پر شعله شوقست لب از آه میبندم   که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
جهان را ای فلک شبها منور چه افروزی   چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
ندانم باد جان از داغ چون میرم زمین صحرا   خدا را استخوان من بر پیش سگان افگن
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر   مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی
که قوت طائر قدسی نشاید دانه از ارزن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن   هم بوصف آن دهان ام چو هم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را   از قد نازت تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت ناساز زمان نامهربان   چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
صورت جان هست در آئینه رویت عیان   هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز   همچنان گل بهر غنج و دلال انگیختن

جامی از جز و همه گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

دی خاک کیمیای لعلت است افزوده آبروی من   درخشتها زر در ازل با درد و محنت خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افگنم — باشد ندانی کان منم بنهی برحمت سوی من
زنگوله گردم سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو — شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر سوی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خاک جل — این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن — تا چند باشد تنگ از وجا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من — نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز وی — کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن — زانکه جفا چو من توئی نیست کم از وفای من
گرچه سگان نهند در پی محمل تو ام — چرخ به فرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو ماندمی اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا به کرشمه گفته مردم چشم جامیم — چشم سپهر می برد سرمه ز خاکپای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین — کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین
ای که می بینیم ترا اکنون عنان دل بکف — حال تن بین دل بده از دست یکبار اینچنین
نی ز چشم یاری نی ز یار امید لطف — آه من چون میرم بخت آنچنان یار اینچنین
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل نهادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین
تو بخشم من چه واقع شد گناه من چه بود / کز نظر انداختی ما را به یکبار این چنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست / کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاکدینان / نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چو پنهان فتادست راز میانت / که گم شد درو فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چگویم / که دربسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی / چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق سودای هر کوی جامی
از آن رفت در مسلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوشی نیاز پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین
شب غمهای ما خواهی که چون روزت شود روشن / بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانی / زکوة حسن زان رو ده سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبهٔ جان محنت گمکرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری / سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی ای دل بیا جامی / به تیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای شفقت صید بلا بر جان غم پرور من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بیدردی خدارا ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزیکه آئی و نیابی گرد من

ره بگلزارم مده بی او مبادا باغبان
تا نه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل آزرده غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بخونابه برون نقش و نگاریست چه باک
گر درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمیست دلیری نرمدگان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه
روشنائی نه پذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت اگرم نیست رخ خوبان که هست
سبزهٔ باغ تو از لاله و داغ دگران

ده که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
وای بر داغ نهفته از لاله و داغ دگران

هر جا بدآورد کاید آن مه سواره بیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند دیگر
می فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از کوه خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت کار از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون
با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

می کرد وی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچه اش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود بهرهٔ جانم بجز اندیشهٔ تو
چون ببندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ بکش زار مرا
گرچه حیفست که باشد چو توئی قاتل من

آنچه سودست چه سود ار که بباد از عمرت
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیالت تو مرا تعیین کرد
دم نقد اشک روان پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام مے از دست مده
که ازین یافت کشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
اے فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

باکه مے نوشید یارب دوش کامروز اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد در نوبتی که می از سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه می کند در سنگ کار
ناله و آه کزین جان فگار آمد برون

دوش می گفتم بر آن رشید بیا خار مرا
دیده میسودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون ناید ولے جان از انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودے کاشکے
بر سر راہے که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نمی بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من

بردیم از قطره خونابه ز دل خون ناب آید
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر موی نگردد کم بر ویش آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خو نیست دیرینه
نه زودی کے توان آید نگو اصلاح خوی من

مگو جامی که زان مشکین سلاسل
پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزه نورسته گرد چهره گلنار خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بامم نشستی هر سو چون افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اشک نشان بر خاک پای خویش بین
بار بی یک نظر می میرم ای سلطان حسن
سر کشته از سر تیر سوی گدای خویش بین
برگ گل بین از جیب غنچه گردد ای هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند می پرسی نگویم چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

می رود تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین
نمم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

بایار گوی گر کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من نشستم که نامه فرستم بسوی تو
در نامه نیک نقش نپسندد نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود کرد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم و چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدیرا
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست
گر خم عشق بر سر ترک افتاد جام من

دل بجان درمانده وان جان جهان با دگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا کی باشد مرا آرام جان با دگران

جان بابنازی نشیند وین عجب کان سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دگران

با من از نامهربانی هست غمگین زان بود
کش ز رغم خویش بینم مهربان با دگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جان آن دارد که نگشاید زبان با دگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم در دیده جا
تو کشی از ناز پا را سوی خود گوئی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش بسته نیست
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

گر رسیم تو ولجویی آمد این زبان کاندر مرا
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

ای بی خاک نعل کوس تو تاج سرکشان ... دیوانه جمال تو خیل پریوشان
خواهند سرو و گل که برابت شوند خاک ... در رنگ گشت باج کشی هست خونفشان
وی میشدی سواره و من بوسه میزدم ... هر جا ز نعل اسپ تو می یافتم نشان
هر دم ز شوق آن می گلگون خدا را ... کز جام هم خورد و خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش جرعه دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انما بتد و ... انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش ... پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک اشیا ضد ... می نماید بصورت همه او
نه تا ح کما هو المبتغی ... وهو راح کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود ... هم خود انصاف ده بگو حق گو
در همه اوست پیش چشم شهود ... چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق یکیست شود

پیستم که چشم کشایم بروی تو ... این بس که می کنم بزبان گفت و گو

زبس در دلبری استاد گشتی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستانی بود چون غمزه
نبردی جان سلامت یک تن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک
ندارد بوی آن تردامن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد
جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمی‌خواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چون خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که هست یار
ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم
لوح چهره بر قرح حسب حال تو

چند ای پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان ما کان خاک او

گرچه رخش تمکنش جولان بردن نی عرصه داد
خویش را بستم بصد یابوس بر فتراک او

باغبان وصف قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او

بهر آن خاک در از فرّ گدایی تسکین شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش گرچه آدم در میان
جامی مست از سر این فهم نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
که ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ابروانت متصل عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو — قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بکشا همی برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین — بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی دل چون کشم از تو عنان ای جنگجو — کز زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو

در گلستان حسن آن بالا و حسن آن جبین — یک نخل نازک بین کز دسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقیی کآندم که نوشم جام او — نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی ملی زود آورد
ترسم که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او — سرو خود را همچو سایه افگند در پای او

بر سر ناز از گل بی رحمه کو مغرور حسن — چون ندارد کس بجز در ما نقش پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر که را در سر فتاد — سر بلو بینی که در آرد همت والای او

آن پریرو مردم چشم منست این رو نشست — جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او

دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از شیرین تر است — کز پی خون ریختن هم خون زده بر حلوای او

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایه او بار ماند و اسے او

چون به مسجد نیست ای قبله من روی تو / پشت در محراب نهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و در قبله نگاه / وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
ر د تو پیش نظر هر جای دگر در سجود / سر نمی یارم برآوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان تجشائی و ببین هر سو که شد / صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من تماشا می کنم با خویش گفت و گوی تو
پشت شد آهنگ قد تا مؤذن را چو دید / شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی در رخسارهٔ زردی بخاک کوی تو

اری بجان من کمین بندی تو / خوی تو نیست آنچنین من غلام خوی تو
بر در میخانه ام گر در حریم خانقه / اللّه گردم در بدر دائم بجست و جوی تو
ادر زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی زآفتاب روی تو
ز روز جدا چون شان شبها و هم با شبان / یارب بس آن روز جان کی را و یابم سوی تو
با مه دل بر دو ایستم از قال و قیل مدرسه / زین پس بکنج میکده با تیم و گفت و گوی تو
ی چو زاهد بی جهت آریم سو قبله رو / محروم طاعت نیستی و ما با خم ابروی تو
می گی از خاک درت محروم ماند این چنین / گر آید دو داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته مهر جوانان زره مرو
موی سفید در سبی زلف سیه مرو
بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب
زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بیگناه
با قامت خمیده ز یار گنه مرو
فکر حساب هر کجی در راستی مکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بمقصود کعبه تحقیق ره بری
سیلی بر سبیل مقلد کم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد پاره شد دلم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای او ولی دست کامشت
یا هم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوان در شب فراق ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه به جامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نجابهم داشت دل از مهر یاری همچو تو آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو تازی نازنین جولان کنی از پی نشین ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری بگزین آخر صبوری چون کنم آن از غمگساری همچو تو

صد ره گشتم خاک رهش دیدی جوابا دو سحر ز تو در کویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب دو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

توان مهی که برد خجلت آفتاب از تو توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد رخ امید نتابد به هیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف بدین هوس که گهی رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که می رود جانم اگرچه عمر رود نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قیل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او　　حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از چندین سلسل عرض حسن　　زانکه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

چون بمیزان لطافت نیست دونی سرو را　　چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات　　خط سبز و رنگ بین گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی　　نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او

گر درستی و هلالش از سر موی کمست　　یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون بود

بر نیامد هجر خوبم چند ریزی خون من بی او　　مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی کن رو بر بهر راه جانم را　　که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده　　چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خویش　　چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق را دادم که سوز من شود روشن　　ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران　　زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان سیر است از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مشتاق عشق شو　　یکبار الست گویی و هزاران بلی شنو

درجام میِ لعل تو یک تشنه نیافتیم
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم
گفتیم تمام حسرت من زیدم مباد شنید
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق

اسباب علم و فضل بمی خانه شد گرو
فرخنده ساعتی که رسد کشته دارو
لعلت نجنده گفت که بر ما به نیم جو
نوشتی بران بدامن مردان گرو
این نکته می شنو ز حریفان و می گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای تو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
خرمن صبر شیبها دار غم عمر کاه گو
سنگ فکر عافیت جامه ز عشق چون توی
چند بهرزه صوفیا گوش بها بانگ نی نهی

مرهم سینه چون توی دیده هم تو شو
لیک بود هزار ازین چو تو لی به نیم جو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات
لعل حیات بخش تو داد بخند و جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
صید و شد در دام تو دلها تمام
دام تشریف نکامی شد قرار
دام کنشاد از دام مرغان یک سبب

دام دلها گشته نام زلف تو
دام شد آمد تمام زلف تو
زلف تو آمد من غلام زلف تو
جان بلب آمد برام زلف تو

زلف تو بالا همی دارد مقام — پس بلند آمد مشام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه‌ات کز صنع حسنت این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد مست او استاد او
طره شب رنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکر بار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد مهر و رحمت خانه او — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خطت و ز هر طرف — فتنه دیگر رسد هر جا رکاب باد او
با رقیب سنگدل ختم زبان کردن چه سود — چون ازین سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
رهبر و پیر مغان شد پیر ما محمود باد — بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه تنها جامی از مهر قدت نالد بلند
می کند مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانه تو — سر من خاک آستانه تو
کاش بر من نشد نه بر تو سخن — دمبدم ز خشم تازیانه تو
همه تن گوش میشود از شوق — هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خویش بگوشه طربی — من و غمهای بیکرانه تو
هر طرف ناوک تو چه می افگنی — دل ما بس بود نشانه تو

جامی ما بوی دردی می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما هم سفر آن ماهیم
چون شود دوری ناجنس بهر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آرم بکف
چند چون لاله نشینم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که بریزد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نه گشود
جام می گیر و مگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو
بهر جامی بودم خرقه و مینا به گرو

مه و مهر از ازل گو متابان مشعل مهر
پیش تو تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کسی از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زد شرر روی تو خرمن فلکات از غم خویش
گو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دویده است رسید
چند دوی تو هم ای اشک بدان کوی بدو

جامی این مایهٔ اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص تو همین پوش و برو

رخ خضر کرد و چشم خواست ز رخ خوان دریده
شیشه سر بسته و اشکم باده گلگون در رهد

شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود / غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان تو / تا نیاید بره خیال غیر از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ / جان من گو باش یکتا هیچ و گر افزون درو

عشق تو هوشم ز عقل بربود ترک عشوه ده / باده مست افتاد و مرافگن بکن افیون درو

بر روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق / عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهر مکنون درو

اگر سرم خاک گشت بر در تو / یاد جانا سعادت سر تو

پشت شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چو من موی من بود جانا / یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت شهپر طاووس / می پراند مگس ز شکر تو

سادگی بین که آینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه برد بسر / با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من ندیم شوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب گو بخندان تا شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

تا زی مکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ام دام هوس کافسون فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد فتنه در جان افگند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و داد مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان باد تو خرجان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند — نظر بروی تو از یک دگر نهان هر دو

قران توسن خط با بلال بس عجب است — خدای را بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکت نخفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ز آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد — اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی میرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بقد او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نگهم سوز درون هست که آتش — آخر نشود گرچه نشنید علم او
هردم رسیدم زخمی از آن غمزهٔ بیرحم — شرمنده ام از مرحمت دمبدم او
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم — محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست — پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو ندانند رویت نکو — حماک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر می کنم چهره تر — همین است پیش تو ام آبرو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش — که شد خشکم از آتش دل گلو
مگو عاشقم بر فلان گفته — ز من خود چه لایق بود این مگو
منم آن گدا پیر و رسمی کده — که سازم پر از شیشه ته کدو
اگر کوزه می شکستم چه شد — بجز ما نگیرم بگردن سبو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت — دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو — همرنگ لعل یار میی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس — نزدیک اگر نیایی از این دورتر مرو
آن عشوه جو سه فتنه بازار کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی نروی بقول رقیب از نظر مرا — بهر خدا اگر سخن او دگر مرو

جامی در عشق تو منزل آسودگان بود
آنجا خواست یک غم تو بچون جگر مرد

شبی چون مه نمودی روی نیکو — برآمد نعره از انجم که یا هو
رمد آهو ز مردم با تگ تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی از لطف و رخ نیز — گر از نخوانم این آیت که از رو
بسی اشکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چیست گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادو ایند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلان را ذوق کعبه — من بیدین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه غم گیر از ین پشمینه یک مو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو — سیل بلا بست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت جیوا — قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده — یا صفت مور را شده پای در انگبین فرو
روز زلف کرده یا کن نسبت بر آمده — دست فشان کرد ریزه مشک ز آستین فرو
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ ما بدت خاطر نازنین فرو
داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی — کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر — کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
مهر کش از طوق گردن حلقه گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا زند این خیمه فیروزه در ازر دی تو

مدعی گیرم که چون آئینه روئین تن شود
کی تواند کالبد یک لحظه رودر روی تو

مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم ولی تعویذ در آن دست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه کمان
یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو

بنده جامی یافتی تا سر شوق شد یا ذا قبول
نامه شوقی که آرد یاد ناگه سوی تو

گر بخطا گفتم که یک سر مو بروی تو
باد امرا ازین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم از غصه خون شوق تو برد از سکون
هر دم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

گه بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

ز رشک او دردان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چه در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه بمحتسب فگن
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از ان نهاده سر بر خط آرزوی تو

یا رب از جانم ببر مهر مه رخسار او
تا بهر یک خنده زد دل کن مراد دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دوستم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زاهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لیکن قدر رخسار او

شد سمم در ره شگاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
میرود خونابه از سینهٔ افگار او

کو بکن از صوت جان افزای مطرب بس
کار عنوان سازست کو از نالهٔ زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
با صحابه خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
والا لم تجد ما کنت ترجو

پرست این چشم مرزان عاشق لب
کسی کم دیده زین پر آب تر جو

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر نیابیم تک بار گیسو

ترا موی از درازی تا میان ست
خدا را این میان تست یا مو

ترا نیست در زلف آن همه چین
که چین دیگر افگندی برابرو

تحلت آن بافشاندی جعد مشکین
نشست از شانگ گردی گرد آن مو

بگو جامی بر و مهر بتان ورز
بهین این دانم مرا چیزی دگر گو

ما جان کردی هوای دانهای خال او
گر نیستی رشتهٔ لاغر تن من بال او

بند جان نوشد قاصدان مقصود دل
دل کند در شکیبا جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم
تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر کشد صد گناه
یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل حالها کردست وش از ذکر دوست
سینه‌ام چون خرقه چاک از رشک گشت از حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان آمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت آمده

معنی عارفانست هر صورتیکه هست
در چشم منکران همه غم از منکر آمده

در هر موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلا بهره ور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
در جمله سروران جهان بر سر آمده

یکجا فگنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظارهٔ بتا دست منتظر
منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنموده رو بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز امواج مختلف — باران و قطره صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده
مشتق چو بنگری همه عین مصدر است — کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
شگفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندید رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی می کند فقیه — بیچاره پی نبرد بسر لفخت فیه
می ده ببانگ نی که ندارم بهر عشق — پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده‌پرستان زبان گشاد — یا رب توئی پناه من از شر آن سفیه
نائیم و تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات — یاری بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه می کند رخت را مه ولی — با او نه هیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افگنم — چون شمع میکند دل من زین نشاط تیه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزایریه

چشم نگشائی ز ناز آخر چه نازست این همه — بر رخ از لعل تو ام اشک نیازست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام — گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی بر گل ز لعلت آتشین روی آفتاب — بلبلان را مایه سوز و گداز است اینهمه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گردنش — بانگ چنگ و نی که در وی آن نماز است اینهمه
حقه در گشته چشم چون ز لعلت بسته شد — چشم نه بر مینای چرخ حقه باز است اینهمه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کفم سر رشته عمر دراز است اینهمه
گفته رنگین جامی بین و داغ دل نگر — لاله های چیده از صحرای راز است اینهمه

حدیث جم و جام لاغ ست و لابه — خوش آن سر که با جام گوید ترابه
با آب می آباد کن کاخ عیشم — که رو در خرابی نهادا این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن — اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت سبوی خوش چه بودی — که حرف بقا داشتی بر کتابه
گشته جامی از جام خالی مبادا — اجیب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم — توئی مقصود باقی گر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض خاک — نجوید مرغ قدسی آشیانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم ز آغوش
که موی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

شنی باد از چنگ و چغانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عزت

درین بزمگه چند غافل نشینی
مباش از می لعل غافل زمانی

غنیمت شمر روز عشرت که دائم
بهر خانه کز دوست یابم نشانی

چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
بود مایه دولت جاودانه

ز صوت اغانی و جام مغانه
که پیداست پایان کار زمانه

که روز دگر زنده باشیم یا نه
نهادیم سر خدمت آن آستانه

به کعبه مرو جامی از خانه خود
که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه
بزرق حیله کشتی بار طیلسان و عمامه

بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق
که خاص طالب جام است تمام عاشق جامه

همای طایر قدسی ز همت تو نشاید
که میل افسر هر کس کند و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی
نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه

ز عرض قصه باطول باقیت نامه قاصد
خوش آنکه طی شود این طول قبا نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جیب مسلسل
کرشمه لامع برق طلوع خاتمه

زآتش دل جامی علم بچرخ کشیدے
تعقید تعقیب بسم الله سے تمامیه علامه

گشاد گنج جواهر ببوستان ژاله / بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین / فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت پنجهٔ طوطی همه بساط چمن / چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد درا و صافت گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر / چو سیل پا کند از ظرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگریزه بر معشوق / بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب سحر / که سنگ می فگند سوی آن دکان ژاله
چو بوته الیست شده صحن لاله کشت ز نم / که گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود / در امتحان گهر رشته را میان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این بمثل در ناب و آن ژاله

گوید نگار من چه ز هجران کنند گله / ان تات ما شیا انا اتیک دله
واندم که ره دهم به صحبت جویی / بر پاے سعی می نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم گویم بناز / چون می دهد دلت که مرا می کنی بلیه

یارب چه موجب است که آن شاه دلنواز — با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد — باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله

منم امروز اشک دانه دانه — که رفت از چشم آن در یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
بس افسانهٔ عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی — چه داند زاهد بی‌عشق این ترانه
اگرچه سرو بالا و بلند است — نماند پیش قد او میانه
مگو آن طفل را شوخست نادان — که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آئین و کی شکوه — از سنگ جور بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج دولت است وگر افسر شکوه
هرسی که تا نوشته همی خواندم از خطت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای خسته حل مشکل با ز اهل صومعه — باز اگر این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسی ز خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبه بالله خبروه

حلقه ز زلفش گشاده باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصف سهی قامتش بلند منزلت است / کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش / بر فکن ای باد صبا دامن خرگاه
راز دل خم بپیش جام دهن باز / گفت صراحی از آن خبایا و درافواه
در دل تنگم نشین اگرچه نه دار / کلبه درویش تا بکوکبه شاه
آه دلم تو بسوخت شعله بیافروز / آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رسید آن آهوی مشکین ز من آه / تامی عنی غزالت کنت آهوه
خدا را ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه
زبانگر بخت چون مشکین غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من آندم مرم / وان لم اشک عما کنت القاه
منم و انتظار او شب و روز / نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب لطف او عطر کفن برد / چو شد با خاک جامی طا،

بازم طفیل خیل سگان نام بر ده — ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست مهر دعای تو من هنوز — بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سرکشی کرد — از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خودسازیست قدر رقیبان که نیست کس — کار خری فرو که تو بر بام برده
در طلعت تن که هست دو ساعد بران گواه — دست از سمبران گل اندام برده
رو داده بباغ جمالت نسیم را — از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمر ها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده — با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست — چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا بت از خلق رهایی — از خلق کسی چون رها از خود نرهیده
یکبار به گرد بی نرسیدا ز ره مردی — زنهار گمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان قدم زند انا — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شد مشغوف زخارف — در بها ثمین داده و خر مهره خریده

جامی صفت جام می عشق میرسش
کان جام ندید ست و از ان می نکشیده

تن خویش از رسک خوبان آشکارا کرده — پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده … شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده … ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده … آنکه از خود جلوه از خود تمنا کرده

هر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته … عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان … در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

می کنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین باد این رهے که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده … شکسته ظرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح … هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین … بهر کجا گذرے کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن … ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کم ست داد کرم … قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقے بیش نیست خیره رو … که خامه قره تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکرے بود سابقا جامے
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

شدم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده … ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقے … بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

صبح باغ گذر کانچه داشت غنچه گره … گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم … شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بتازگی پوشید … بچشم خلق جهان آتشش خلق کرده
ز مستیم رمقی مانده است که باشد … ز هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده … هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب باغ … نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق است بر تو مرا بوسه‌ای بود هرگز … که بهمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت پیشه سبق … که عمر در سر تکرار این سبق کرده
زا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر … دقیقه‌ای که بیان کرده بهر دق کرده
بعکس مهر رخت سرخ روی گم این بس … که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان گشاسی که بهر تو پر طبق کرده

نه باشد و عکس رخش بین در آینه … شنو خبر که نیست غیر چون معاینه
توان جمال تو دیدن بچشم گفت … گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینه‌های جمال تست … نقشی دگر نمود رخت در هر آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش   ما بیننا و بینک الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله   بر طرف باغ نرگس بر رود گشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب   با خود ز خشم دندان در خون گرفت ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند به باغ بلبل   زین نکته شرح دادن نتوان به صد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی   تحصیل عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی   از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه می کند تنزل بعد از چهارده لیک   هر در لحظه در ترقی ست آن ماه چهارده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه   بهند اقبال ز زلفی دام ز لف آه
به فکر زلف تو عمرم سر آمد   زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی   روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلی کج نه کرد ترکی چون تو رعنا   نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت   چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفگن برون دگر بقتل بنده ‌ | ‌ که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو ‌ | ‌ بدارے او دور کردی پسنده
زچاک گریبان تن نازک تو ‌ | ‌ مرا چاک در دامن جان فگنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگر نه ‌ | ‌ زجانے که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان ‌ | ‌ مرا کار گریه ترا خوے خنده

چه دوزے بهم دلق صد پاره جامی
نیابے دل زنده از دلق و ژنده

کے بود جانم زبند غم رهائی یافته ‌ | ‌ دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کے بود جان فگار و سینه مجروح من ‌ | ‌ مرهم وصلے برین داغ جدائی یافته
کے بود زان لعل جان افزای لعل دلکشا ‌ | ‌ بخت من فیروزی کام روائی یافته
کے بود دست من آن طره عنبر فشان ‌ | ‌ کز نسیمش جعد سنبل مشک سائی یافته
رفت ازین بستان نواے عیش و برگ خرمی ‌ | ‌ خرم آن مرغیکه برگ از بینوائی یافته
بلبل بے صبر دل با خار ازان رست و جست ‌ | ‌ کز گل این باغ بوے بیوفائی یافته

با سریر شاہے و تاج کیانے جم نیافت
جامی آن گنجے که در کنج گدائی یافته

اے زغمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته ‌ | ‌ برق عشقت خانه بے خانمانی سوخته
نیست کز هر در دے سوز عشقت شعله زد ‌ | ‌ عاقبت هم ازین آتش جهانے سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما — باد در دین آتشین نعیم و جانی سوخته

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند — جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته — بهر جان من بلائی ساخته

سیل جانها می رود در کوی تو — بسکه جان عاشقان بگداخته

دست قدرت جمله اسباب کمال — جمع کرده شکل تو پرداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت — جامی گوی آنجا سر خود باخته

میگریزم من ز دو اسپید عقب — میرسد خیل خیالت تاخته

گوهر دریا را ز دست اشک من — موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ — کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به — صورک الله علی صورته

روی تو آئینه حق بینی است — در نظر مردم خود بین منه

بلکه حق آئینه و تو صورتی — وهم دوئی را بمیان ره مده

صورت از آئینه نباشد جدا — انت به متحد فانتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار — کیست کزین رشته گشاید گره

هر که بهر رشته وحدت نیافت | پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دیار که دل کرده صاف چون شیشه | بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون | نهد می قدح سید بر برون شیشه
بسجده درت از دیده ریخت خون دلم | ملی شراب برد چون نشد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق | چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا ملامت میاز ما که کسی | به سنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر گه | خیال لعل تو آید درون شیشه

تمام شد می ازین لب فسانه گو جامی
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

[illegible] که ترا بر گل رخساره دمیده | باران بهارست که بر لاله چکیده
[illegible] سید ست بر وی تو چگویم | کز رشک بر وی من مسکین چه رسیده
[illegible] ست بر وی تو عکسی ست ز اشکم | کش دیده در آئینه رخسار تو دیده
[illegible] ز حسرت اشک بهر جا که فتاده | گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
[illegible] تو میان قره دریاست که گویم | از بهر بناگوش تو در رشته کشیده
[illegible] گهر اشک تو جامی | زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته طرهٔ عنبرفشان گره / عشاق را فتاده برگهای جان گره

می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو / تا گر نگیرد زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش / زر حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد ز بیم مرغ چمن باغبان که زد / چند بنفشه بر طرف بوستان گره

با خون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم / داد خوش بر عمر نازده برابر وآن گره

تا گره نیاورد از لطف آن میان / مفگن خدا یرا ار کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزوست بر دل مسکین ازان گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو کشاید گره بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را به مشک چه نسبت کزین متاع / در چین بباد می دهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان هر یکی / بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گوئی فتاده است / چند بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه است / خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

مرهم ریش کسانی و انین درد سرا — سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
خنده مخرام و چمن هر طرفی سوخته — فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
سنگ عشق مشو خواجه که بدنامی عشق — همه تن هرزه دو دلی خیره هوسناک شده
شعله از خوشه پروین زده و خرمن ماه — شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که شد سیدا بمردم نظری — دو دریا آمده خونخواره و بیباک شده

همعنان یاد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور و سر بسته فتراک شده

شم ز مهر تو شبها نظر بماه فتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج غم نشسته — بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام بکند جفا نوازش من مکن — کر نیست بخت که سازی بشرم قلاده
دلا مبند بمرهم شگافهای خدنگش — که بر توان همه دریای رحمتیست گشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا ده — سم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی
بصد نیاز دوان پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده — هوش و خرد تمام ز سر گه ربوده
حسرت آن خط که ز لعل حیات بخش — دیگر آب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزا توی گفت وی — امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده

هرگز بلطف جانب ما کرده نظر | زروی نادریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت | زانسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوشهٔ غم جامی چه حالتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق نه ابرو و غمزه | کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند | چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصر آمد ز جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

قرین مه بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش از لعل جانبخش از مسیحا کم نهٔ | گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دامت رهائی یابد آخر مرغ دل | گفت گویا واقف این حلقهٔ محکم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی | گفت رو نالان مپندارم که در عالم نهٔ
گفتمش بنواز از رحمت بباران سوی ما | گفت چون سبزه از ان باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل خاک شد پیکان بیداد ای دریغ | گفت با زخم جفا در خورد این مرهم نهٔ

گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن | گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ

گفت آن راز نهان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

ای سرو راستین که کله کج نهادهٔ | وی تازه گل که پرده ز عارض گشادهٔ

از جنس آب و خاک نهٔ از گوهر پری | وز نوع جن و انس نهٔ از که زادهٔ

نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی | بر شکل سرو ریخته از سیم سادهٔ

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال | کز هرچه در خیال من آید زیادهٔ

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او | ای اشک خون گرفته تو چون ایستادهٔ

خود را میان راه فگندم به پاش گفت | یکسو نشین چه در ره مردم فتادهٔ

بر ما ستم که دست غم و عشقش گفت | زینسان دل از دست دادهٔ

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهادهٔ

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زندهٔ | زندگی باشد وبال جان تو تا زندهٔ

یا قتل عاشقان ز امروز فردا افگند | شاد زی ای آنکه بر امید فردا زندهٔ

گر ندای زاهد از عشق جوانی زنده دل | در حقیقت مردهٔ گر آشکارا زندهٔ

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان | گرچه ما مردیم و دور از تو تو بی ما زندهٔ

وصل و هجر آمد حیات و مرگ اندیشه کن | گر من اینجا مرده‌ام بار تو آنجا زندهٔ

یار گوید هر زبان تو با هم همین دم کشتنیست | غم مخور با دل تو خود هم مهربانیما زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده | که رفت جان و جهان او و داغ ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان بهانه ام | که طبع نازکش از من چراست آزرده
برون فتاد دل از پرده شکیب پر نور | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجرانرا | خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

خوشا بیاض مه خورشید رخ ترا روزه | که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاه و جان هزار سوخته دل | مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسے بهانه که سازد چو ماه نو باریک | مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو | کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما سے مدار بیم گناه | که ما برائے تو داریم سالها روزه
زهی چه غیر تو بستیم راه دیده و دل | که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس ترا جامی
بآب دیدهٔ و خون جگر کشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه — ترا مشاهده شد ست ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم — چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را — گهی به دلبر راه و گهی برد از راه
سر نیاز براهش چه سود چون نکند — ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعیب بتان عیب اهل دل ای شیخ — ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق که مشهود دولت آمده است — بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی است
کدام غیر که لاشی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه — قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم و بس — صرف راه تست اگر داریم در ویرانه
گر بخالت دست بردم مشتری پامالم مکن — موی مشکین را نشاید کشت بهر دانه
خانمان گر گشت ویران گر ز آتشهای عشق — بر سر کوی بلا دارم محنت خانه
بعد ازین ما نیست اندر عشرت آباد و منا — بعد ازین با ذراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیدل فتاد
وای گر ساقی بحیران برد پیمانه

خوشنامی از کف آن ماه چارده ساله — که بهر نقل دهد بوسه بدنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یک ماه جرم یکساله

مراست آتش تب در جگر نمیدانم
ترا اگر دل لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه سپی مجز زد
عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چه دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
بکشش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز بهر نظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هرکس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هرگه که رسد پیش من آن ماه سواره

چون با همیان خنده کنم نوحه دران کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی
هرچند که چون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و در کنج خانه
با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه

گردند عاشقان بحکایت سخن شان بریز
هر دم چه حاجت است که گویی بهانه

سوزد زبان خامه که شرح آتش فراق
گر آتش غم تو برآرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تا زمانه

اینک دل فگار من است ای ترک تندخو
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

تا با گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ترا غبار بران آستان ز تو
همچون تو صد گدا است بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
مشکل شهر آشوب او آتش بجانم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون مرهم خوشتر است
زخم آن سنگی که در ماتم مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

رفت آن ماه و بیاران دل آزرده مهجور ماند
غم هجران او با جان شیرین همنفس ماند

روان تند ای عماری دار لیلی جسته لنگر
که با صد بار دل بیچاره مجنون بازپس ماند

بامید که آید آن مه محمل نشین روزی
جدائی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند

بعزوز اکنون گل رعنا بعشرت نعره و صهبا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس ماند

بگیر عیش چون منصور مرغان چمن جامی
کز آن گلشن گل و شمشاد و رفته خار و خس ماند

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
وز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بغیر ورزی عنان تابی بجولانگاه ناز
مردم چشمم ز دُرّ و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن لب خوش نشست
جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
دسته گل را بشاخ از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه سیر چرخ
آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو ترنج را که تهیم مگر ماه بماه
بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه

گر کشی از پی نخجیر گه صید کمان
برکشد آهو و مسکین دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رهت روی اگر سر برود
چکنم کز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از عهد رقیب تو که ریزد خونم
تا کی از جانب تیغ تو کشم تیز نگاه

در اشک رخ زردم بنگر گرد دلم
حاصل جرم من نیست جز این دو گواه

جامی از هجر رخت گر تب دق گاه کشید
نیست کس را بجهان حال وی اینگونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی بتظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر هم زده به تیغ قمره قلب صد سپاه

در تاب باده عارضش زیاده چو صبح
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفگنید
باشد که سوی من به ترحم کند نگاه

زلات عشق میزنم ای خواجه طعن علت
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز سر ربی نموده
بحسن روی کو خود رو نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلفت گر شود تاری گشوده

نماند سر عشقت کس به از تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر مانند همه اعیان عالم
بخلوتخانه وحدت غنوده

دگر نقش همه ذرات امکان
شود ز آیینه هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت
از آن یک کاسه زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ربه
یافت دلم منتهی التربه

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود ‌ ‌ دانه چو هرگز نه نماید نه به
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن ‌ ‌ گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابروت ‌ ‌ نیست بلی چاره کمان را ز زه
غمزه چو زد قسمت لخت جگران ‌ ‌ قسمت بیش ده و بیش ده
نیست به چالاکی و چستی ز تو ‌ ‌ نی که میان بست بچندین گره

بی لب او جامی و بجود بهفت
باده خورد مست شود سر نهد

الله الله چه نازنین شده ‌ ‌ آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که بهر ‌ ‌ تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان ‌ ‌ غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت ‌ ‌ خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام ‌ ‌ هر قسم چه در کمین شده
گشته گم دل بفکر لبش ‌ ‌ چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خورده دان ز دقیق بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته ‌ ‌ پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو ‌ ‌ بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

...ے چون نرم وصلت آرم کز غیرت تو	ره بهر صبا گرفته در شمال بسته
...کس کز آب حیوان هر جا سوال کردی	تو شیرین لب تو دیده لب از سوال بسته
در حکایت از تو رنگین رگ کاب ختم	یاد دمیم ز دیده رنگین دو اول بسته
...ورت چگونه بندم در خاطرت چو این	آئینه دل تو ز نگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

...ده باغ بهشت ملکه از ان نیز به	سیب زنخدان تست تعنا النیز
...ز شیرین چو به عاشق غمزده را	کرده ام از غم هر جا نه الشیرین بود
...دل خلقی اسیر چند نمی گرد رخ	زلف شکن بر شکن چند گره بر گره
...ت چو دریا کشان بگذری از مشک بوی	سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
...ی خوبان سپاه شکر چنین قید ز دو جاه	یاد اسیران بکن داد فقیران بده
...چشم یا نه رشته اشکم نگر	تا دگر آه مرا ست آن چوگان این چو زره

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته	وز هر قطره خوناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده	خوبان همه در رکاب رفته

ورد در لبت معاشران را | از نشئه بهوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان | پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه کنان حسن پیشت | ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله | ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار روان | اشک سرخم که به رخ گونه کشد دنباله
آنچه در وصله شنیدیم به عشق مرا | نیست غیر از دل و آن نیز بعید کاله
جان ستد لیک یک بوسه بها خواهم داد | کی بود کی که رسد زان یار حواله
خوردم از خال لب او تجمل بوسی | روز شیرینی آن بوسه مرا تبخاله
گر زند بالب آن غنچه دهن لاف لطافت | دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله

چاره ده ساله نجه جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه | تنقد الالف او حادت غمامه
علی اکناف واد فیه حلت | سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم | شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم | علم بر دل زند آتش ز خامه

همه عالم مطعن عشقبازی — زبان بگشاده بر من بس ملامه
نیاید قصه دوری بپایان — ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تجدیه الندامه

هر کس نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان افسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش فایده‌ایست عشق بکف کن عنانش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد از نوال زر — دست هوس بچوگان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر رشته راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همیکند — در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاده از چهره مشکین برقع آمد — درآمد فیه وجه الله چهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقه لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بر رویش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بر آن زلف درازم دسترس نیست — مبادا دست کس زینگونه کوته

ته پایش صبا تا فرش گل ساخت
درون غنچه چون لبت بست تخته

بلطف قدره جامی ره رود رفت
زهی لطف تو ای اعلی العز قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
بر گرد ماه دایره بر مشک چین منه

چون می کنی خرام مکش زلف بر پا
دام فریب در ره مردان دین منه

حیف است بر زمین کف پایت خدای را
چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کسی نهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغ چنین منه

بر من به یکدو زخم جفا منت مکن
من زنده ام هنوز ز کفت تیغ کین منه

ارباب عشق را چو ستانی مرا لقب
خر بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی اگر سجود درش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز تو انگیخته
مشک تر بر پیرهن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو
آب چشم با خون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی
هر یکی از سوی دیگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو
هر کدام از گوشه بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی تو
خاک کویت را بمژگان بیخته

تا بسر زلف تو از کف داده ام
رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از صحبت وبانت فرصت
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

ملبلت قدزه دلما زد آن مه — زسبب لطف قدا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان رو گویم — که خوش باشد سخنهای چو او
مرا با آن دهان سریست پنهان — کسی از سر درویشان چه آگه
بجلق کشته ام تیغ تو بگذشت — دم بسمل چو آب الحمد لله
نمیرفتم بجز راه سلامت — ترا دیدم بره افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام — ملی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقیت زاده ای الطنبور نغمه

ز چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم بهر تعلیم خلق اما چه سود — چون ندارد هیچ عشقت در آن طفل راه
بد ایامی که بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده تا لب می شود گردد و گاه
خاک پایت را نگه میدارد از دو چشم تر — آن [illegible] من نمیدارد نگاه
هم از شوقت من گریان چو ابر و گل — غرقه گشتم [illegible] هر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب [illegible] — گر نمیرد عهد هم اکنون هستم از جان عذر خواه
نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو چرا با حسن [illegible]

رسید یار طریق جفا رها کرده	گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا	هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از غبار زلف	نسیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیازم برد	گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم	که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر	که صد کدورت یا دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که خنگ جفا ساز کرده	تا سازی جو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طرهٔ طرار بسته	جان را شکار غمزهٔ غماز کرده
هرگز نکرده نه نیاز من التفات	در زانکه کرده ز سر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فگنده ایم	ما را بعشوه مست و سر انداز کرده
صد مرده پیش زنده شدست از لبت عجب	گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که کم گرید و جام	در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نکهت داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده	قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو هر روز افزون ست — وه که نکو بود دی امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این لطف ملاحت همانا — روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم ست — در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان — جامی آن دار اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل — که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشت ز جفا داغ بسینه — تا مرهم پیشینه نبود داغ بسینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد — تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که جگر گرمست از طالب عشقی — کاین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد — صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگه دارش از اغیار — شهری طلبد ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن باز دمی با خیال تو آمد — چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یادگار میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای کرده مرا بصد جفا سینه فگار کرده — با تو بکیست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده ام از لب خود چه جان دهم — جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده ٭ چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده

خواب گهم جدا ز خود ساخته حریر گل ٭ بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران ٭ غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده ٭ کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا ٭ دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

بازای مرهمی بدل ریش خسته نه ٭ چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی ٭ باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمی نهی بغمت گر دگر غمیست ٭ آن هم بیار و بر دل از غم نرسته نه

بگسست دل ز دام صبوری بیا و او ٭ از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه

جان کز غمت گریخت بدان طره اش سپار ٭ بندی برین شکاری از دام جسته نه

خون بست زخم جگرم میهمان شوی ٭ پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین چه باک گفت ٭ بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه ٭ سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمی دهد ذوقی ٭ خوشا نوای نی و نعره های مستانه

ز شیخ شهر چه می پرسی و محاسن او ٭ که شرح آن نتوان داد جز زبان شانه

کجاست ساقی پیمان‌شکن که بفروشیم
متاع توبه و تقوی به یکدو پیمانه

ز عشق دی تو افسانه ازین خوشتر
نگفته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال دریغی ما بیا سائی
بیای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست بهر صدف جای در یک دانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست
کانچه محصول مراد تست ازان حاصل شده

پایدار است از مسلسل خطش ایام حیات
گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

تا سر فتح است شیئی نی آیت معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل معنی آیت آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که بهر عافیت با جهان
فتنه را آورده تیغش عین آن حایل شده

نوک رمح آوران بکشاد هر جا نکته
در دل دشمن را اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشیند در تک چاه عدم
کافتاب عدل و آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بکشاده است
با زیاد آخر بعجز خویشتن قایل شده

ای تراز رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو قسمتی چند با بلا

دلکشی از سر تا پا آمده تختی
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خلعت آغاز و میدان میکنند — یکسر موتا ندا زما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم با بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
دور دو ما حاصه نحست الابلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای جگر خوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی — زان بلا شیوه قانعیم به لا
خط بر آئینه رخش نگیست — گرد دل و دیده را زدست جلا
با خیالش من از میان رستم — صارمنی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد — از شد دو سے معاشر العقلا
چاره کار ما که داند ساخت — جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کنند
خوشه چینی زخرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی — ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نو آموز ندا ند الف و بی
از فکر جهان فرد شود آن دل که تو آن شد — همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر بیر توی ازرخ تو بینم — ای وادی ایمن بود این نور تجلی
تو بات تمایل همه بالات شمایل — مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی

طوبی است قد ناز تو و آن نیست لایق	کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت به می چاشنی دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر می طلبی	ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم گم	لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایه قدرت فراز کیوان است	ببرس ناله من از نالهای نیم شبی
شب فراق خون خوردن منت چه خبر	بدین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق	نماند همی و حسرتی و زاری و تبی

به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

بشهر تن نکنی دل به ملک جان نرسی	بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
ضعیف نقش زمین و آسمان است بنده عشق	تو پای بست زمینی به آسمان نرسی
درون حبس قفس سهل باشد ای بلبل	از آن بترس که دیگر به بوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف	مگوی تا به حریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس می رسد از دور	برو بجست مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان مگسل	که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
جواب سر حقیقت همین بگو جامی	گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرائی | شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی
عقل از چه در این باید وصف تو اندیشد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی
زان سایه که افگندی بر خاک گه جلوه | دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائی
بی پرده آب و گل با رانتمائی رو | خورشید درخشان را تا کی بخجل آید
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دوئی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

هر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی | نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست عشق | زمام خاطر مجنون به محمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | به کعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
به آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر | چه سود از آن چو ندارد طهارت [illegible]
نگه که با دل خویش گر تو پیمایم | بعرض ارض و سموات بادیم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر جا زمین که خیمه جلوه کنان برآهی | آهی ز دل برآرم بر یاد کجکلاهی

چون آن دو هفته ماه که چون دو هفته | هر هفته دیدن آن را قانع شدم بماهی
تسکین جگر تشنه یابد شوق کز گذرگاهی | از ره درین نسیم او با آن نیز گاه گاهی
از خاک سر بر آرم گر نگذرد بجا گم | زافشان که رو بدیدار گل ز باغ گل گیاهی
زین در گذشت گوئی آن غمزه زن بتیر | در خون فکند خاک سلطانان و فتنه بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل که تا نامه آید | خواهم نگنجد در سوی شیرین همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میرد عقیق شوق خزان دیده بلبلی | میرفت از حقیقت حالش تاملی
لغتار عنبر ناله من آگهی نیافت | جز سلسله کرد از کف دامنش گلی
لطف قد و نکهت زلفت نیافتم | بر طرف جوی سرو و در باغ سنبلی
شتم چو خاک پست و نکردی آفتاب | هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
در علاج علت دل بوسه زن لو | [illegible] داری اگر کند لب لعلت تعللی
زی بجز خیال رخش در میان تمام | تا دارم لذ میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

تا خیر شکست من ز لعلت با می گلگون ملکی | شد می گلگون مراد از لبت با خونی
مد خلعت فسون بهر زیب عقل و هوش | هست با خط لعل سنگینت قرین [illegible]

جامی کن در چشم و دل کز بیم و درد آید ستم — ور درد درون از مهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون می‌چکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرند — تا بدین حال بین دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفینه — در نبود روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه‌ام را چاک کن وانجا درآ ساعتی — خلوت خاصست در بگشا درآ ساعتی

دل و مشتاق تست جانان دیده نیز — گر دلت زانجا گرفت اینجا درآ ساعتی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درآ ساعتی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآ ساعتی

بس نیاز سرکشی از سر منه
جامی غمدیده کو از پا درآ ساعتی

عجب مطبوع دلسوزی عجب زیبا و رعنائی — عجب شوخی دلارامی عجب ماه دلارائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

دلی دارم زغم پرخون غمی دارم ز حد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی

اجل نزدیک شد دور از توام هرچه کم گردد — اگر یک ره قدم در بستر من رنجه فرمائی

لبالب شد ز خون جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی

مدت یارب چه سست موزون کز رفتار شیرینش   قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران   اغیثونی اطلابی اغیثونی احبائی
دلم بی خلوت تاریک تنگ آمد بتنها جانا   درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی   روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این ذره جمال صورت آرایش دیاری   وان در کمال معنی آسایش جانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم   یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را ماند زبان دیگر   دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر   آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان   از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و نیت
ماهیت کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی   مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را   رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال قلت نازل   آیات مکارم و معالی
رویت ظرف من النهار است   زلفت زلف من اللیالی

می خانه که ساحت جلالش — با او ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبستند — جز مرد کشان لاابالی
جامی بلوطالیت تفرع — مشغول بود علی التوالی

باشد به جوار عنایت
روزی برسد بدان جوالی

عاشق در ندیم و خراباتی — فارغ از زاهد منافاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه — لیس الا اعزا دقاتی
کل حال اذوق ملیواه — لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی
جرعهٔ می کشیم و می گوییم — فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی — لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زده فگن در جام — انه رمایتی و تریاقی
درد تو شان چو درد من دیدند — حیث اجرالدموع آماقی
بسکه راندند خون دل ز مژه — فاض اقداح جسم کاسائی

ایکه با ابروی خمیده خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی
نی تو بیش از حدیث جامی را — محنت هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتم ز رقم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش افروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته — چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آید لیکن عیب — ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفست کز من — نشیند بر دل پاکت غباری

به آه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته ام کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار — رنجش من ز تو انست که کم رنجه کنی
گرچه دیده کسی نیست ز چشم قدمت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو چرا ایم چه شود — گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو تنها بر من — قدم آن به که به صحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست که باشد کرم اندر خور تست — گر تو دستی پی قلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزایی — دل میبری و جان می ربایی
هر دم چه آیی از دیده در دل — خود را به مردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست و جویت — ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این بر من که باشد — در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بگوش حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی

...ن بخواهد درستی کردن تیره شها	تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
...ی در کاستن هستی خود کن که چو ماه	چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر بسی بشارت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

...ا صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی	از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
...اشک من روان تا قامتش ای عندلیب	کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی
...غمزهٔ تیره دل سختش پی قتلم بس است	تا بکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی
...دادمی خواهم ز ظلم هجر ای شاه حسن	شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
...آستان قصر شیرین را بسیار ای فلک	جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
...گنبد در سینه من صبر جامی محکم چو کوه	یک فسون بیرون دمی چون کاه بر بادش دهی

از فرامش کاریت جامی به فریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

...وقت گل می مطرب و لبیت تا دانی	دولتی چنین دریاب که بود دولت ارزانی
...بیش کافران دارد نرگس کو کز چشم جهان	کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
...در جفا کمر بسته عهد و مهر بشکسته	نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
...ماه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند	داد بی نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
...ی لشکرم اندر دل مهر ثابت لیکن	دائم این تغافل آخر بود پشیمانی

می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله | وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه می ارزد
بهر بود و نابود ش خویش را مرنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی | چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی دجای سرو بجز جویبار نیست | از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ایجان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی | جان در باختم تو چون مه ز روزن آمدی
بعارض از آب لطافت تازه می بینم ترا | گوئی ای گلبرگ تر جائی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا | ای که بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی | در همه فنها چه استادان یک فن آمدی
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد دوست | قاصدا گوئی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک | پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی — نیاز بر همه خوبان کنی که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جلیلی و جمیلی — ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی

بچشم نرگس مستانه آفت زن و مردی — بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

بتنگ آمده ز چرخ از غمت همیگذرانم — گهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی

تو نیست سوی خود خوانان بدین چشم آرزو — که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی — چاره وصلت برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل — عاقبت چون رهش آن موج رساندش بلبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من مست — دمبدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

سخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست — هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب — نکند از تن رنجور من احساس تبی

لب بزد دعای سحیم این کرد اثر — که تو روزی شودم وصل میسر شبی

جامی از راه طلب باز مپیچ حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

ز سر و بر تن من گر ز پا سر داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن بیمار که
بر در دولت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معتقد ناصح بجود دنیای مرا
گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی

مهر را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر رخ گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی

گر ز نقد جان توانستی خریدن وصل دوست
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

نیست جامی را چه خوش بودی گر ز آنکه تو
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

بمن سایه چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

ز باران سرشک آبرومندان بحمد الله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری
چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون مهر نه تا دامن ای خورشید پیشانی
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

نگویم کز شوخ رسند چون دیدار دیدی
مسلمانان نباید را با هم عشق خرسندی

چو پاکان پسندیده یارب دامن پاکش
مبرا دار تا دامان حشر از هر چه میبندی

پدر وارا همه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با مادر نمی آرند خوبان سر به فرزندی

باشد از شر رها یا مشرب ندانم عیاشی
عیب ندان ملک ابن خواضه نبی الصافی

لاف کم زن که نه از شیوه مردان خدا است
ایکه از شیوه مردان خدا می لافی

باز او صفات من همه تا شود صفا صافی — اهل صفوت کنندش بصفا و صافی
اشیا از سره ذقلب جهان دشوار است — خاصه دستی که بقلاب رسد صرافی
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود — گریه فریاد فغان سقف سما بشگافی
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل — کی بود نظم و قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان حقایق تنگ است
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد حی — نی ز لیلی پاسی می بینم ز حی
گر بمیرم در غم لیلی خویش — یا کرام الحی لا تاسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
لیک از لیلی همی گویی نشان — اینما صار و حیثما ارسل ای
دیگران از خم می مستند و من — مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل — لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نباید دایهٔ خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش و حیله وی — که هست چله وی سرتر ز چله وی
سلوک وادی خونخوار فقر ناید راست — ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه می دهد از شاه بارگاه قدم — نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین تو که سودای سروری دارد		زره روان طریقت نه پامی دیدنه سے
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی آه		که مرغ او نفس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام اما هست		معارفش یکی از روم دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوه ساقیست او و نشوه می

شنیده ام که ز من یاد کرده جائی		نداشتم من بیدل جز این تمنائی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات		همی پزم پی تسکین خویش سودائی
هزار بوسه زنم زار بر روی پا بوست		چو بر در تو نشان یابم از کف پائی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست		که در زمانه ندارد بحسن همتائی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست		ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی
ز رنج خانه روبه تشویش باغبان شب و روز		بدیده دل و جان می کنم تماشائی

بده بعشوه صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز حسنت چشم آن دارم که گاهی		کنند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد		که رستی آفتابی بود و ناهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو		بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشم		نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک می فرستم | ز آب دیده سوی عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس | که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در درون جامی چه سوزست
که آهی می کشد باز و چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی | الیک استنادی الیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد خان و مان را در آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی | گر جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو درزم | که سلطان دادی و شاه و دادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی | بران آزادی می کرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست | بپای خم برآورد از یقینی
نگینی داشت جم کز مین آن بود | بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل | بود در چشم ما زان سان نگینی
گر دامان مقصودت بدست است | برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه سوزی کیسه باید | نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو مشو محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که بیخودی عشق و بیخودی — درده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده به بوی شاهد هوش که این بود — سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را — سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست — مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرح عشق هر چه بجز می ضلالت است — خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست — بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل — نشناخته قبول ز رد جیدار ردی
باردی چین گرفته و پشت دو تا زند — گابانگ گلعذاری دلاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوخته اند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جامی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ اِته دست توزان منخروشم   که چون خنگم رگ جان منخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
چگویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی   هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان بیباز و سر زکی آید منم   وانکه خون می ریزد و سر برنمی آرم توئی
زلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی   در زلف شبه دل چه غم این بسکه دلدارم توئی
رچه صد خواری رسد هر دم ز دشت غم مرا   من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی
روز را در یوزه روزناز شب تا منست   تابان روی چو مه شمع شب تارم توئی
اگه گویم درد خود یارب ز رنج سهاغم   آگه از صبرلم داند و بیمارم توئی
رچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل   خود فروشی که بین می گویم خریدارم توئی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من سبی یار خواهم تو اگر یارم توئی

نیده ام که به گل چهرهٔ نظر داری   ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
ن مکن که زخیل پریوشان هر سو   هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
زدی خویش در آینه میتوانی دید   چرا نظر بجمال کسی دگر داری
نه زعشق بدل بار غم ترا آن به   که بار غم ز دل اهل درد بر داری
شان پا تو باشد نشانه رحمت   خوش آن زمین که تو گاهی بران نظر داری

یا مگر بیخبر از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی	ورنه دل با مهر دیگر کاشتی
در چه افگندی دلم را زان ذقن	از جفا سوی بران نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من	آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رائی زدی بر عاشقان	عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر	گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن	ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغت شد همی
سر دران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی	با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم	ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی
حال ترا ز مایه جمعیت این بس است	کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو	پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر	بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون جبه عمامه و فش فاش شد بزرق	خوشوقت بی عمامگی ما و بی فشی

اگر ز تلخکامی جامی نگه شوی
کز جام هجر هیچ خودی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی	که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
با همه آن تن نازک ز قبا تا به چمن	غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان	گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورد و چه آزار دلم می طلبی	نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی
میدهی یادم ازان لعل لب ای باد بهار	چند آتش بمن سوخته دل می فگنی
بار بیماری من دید و پی فاتحه خواند	لیک شکرانه آنرا که بپرسم زیستنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد	ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی
هر قطره می لعل که ریزد بزمینی	از جام تو نز خاتم عیش ست نگینی
با ظلمت شب هجر رخت نتوان یافت	از نور رخت گر ندمد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه	ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالت	ناگاه خیال تو شدم از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم بسکه چو آیم	گردد ز ملامت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه بشویم که نخیزم	در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

دوزخ که هم آید لبت آتا یا با جنت
بسیار بدی جامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی	که بهر فریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس	کز دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزو نیست	انت سولی وانت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام	با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل	روز ها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بو الهوسی

ای مراد عشق تو از کار خود حیرانیی	در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصهٔ دشوار هجران مردن آسان شد مرا	باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
مانده بر خوان غم از من استخوانی چند و بس	گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار	زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بستهٔ تن زندان جان شد ای ام بستهٔ تیغ لقصید	دست رحمت برکشا آزاد کن زندانیی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل	ای منم از دور بر خاک درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بر وی افشان تا کند زان جرعه برافشانیی

صدای آن غزلم گشته مشکل آن غزلی	که شور مجلس عشاق شد ز هر مملکی
ز پردهٔ بشری میزند نوا لیکن	رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی

وصال صبح یقین از فروغ جام اینست — ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر — ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد همیدانم — که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا — ولی چه سود که برگشته زو رها نمکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ای حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد و غمت مایه شادی و خوشی

فهم رازت نکنم او عربی من عجمی — لاف مهرت چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهواداری رویت رقصان — تا شدی شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیشت نظرم — وجه حسنت نظری هست غداة و عشی

صفت باده عشقت ز من مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

سلوتی نیست مرا سیری از آن آب حیات — ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جرعه عشقت نزدند
بسر عبادت که ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

ای رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن — از خدا خواهنده خوبان دود پروانگی

سبزه عاشق چه داند راه خلوت ... — جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست … عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

باکه گوئی شیوه مردانست غیر از ریش و خوی
خیز گر جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی … مراد عشقبازان نامرادی

فراقک یا غراب البین روحی … فان سعاد قد هوت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت … ولیکن ما انتنی کید الاعادی

بسوی با چشم لطفت دیده … برویم در رحمت کشادی

خیالک مونسی فی کل وادی … ووصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ … فؤادی وا فؤادی وا فؤادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم دردش مداوی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی … چون سالکان ز سیر مقامات آگهی

آزرده که ناله جانسوز می کند … هر جا رسید تا سر انگشت می نهی

سوراخهای سینه نی بهر آن کنند … تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده … گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

در سازش نی شدم که بعالم چو شد بلند … آهنگ ناله ام دم نی گرد کوتهی

خود رسته نی که رسته ز خود زان همه بلند … این راه تجردی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز نالهٔ دل آوگار خود بگریست
آگه نه که نالهٔ خود شرح میدهی

سر تا قدم غرقه دریای زلالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب است
از عالم صورت که همه نقش خیال است
ای خواجهٔ عالی محل این پایه مشغله است
از عشق سخن مرتبه نیک بلند است
گشتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد

از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه تابی
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
ره سوی حقیقت نبری ور چه شتابی
بر صید مکن جا که تو از صف تو ببالی
وز غیر خود لالی این پایه عالی
جامی نیز همت بری از غیر لو

جامی سخن عشق به مشغله چه گویی
در کیسه تو صد خزینه عقد لآلی

گر بدانی که جامی کشم از درد جدائی
ور درد دیدهٔ تو ام من که ز اندیشه وریا
دل بجامل بارایت ای شوخ چه قیمت
گر چه ما را بود جامی تحاک سر کوت
دل زد از لسان بکمند تو گرفتار شد این جان

بخدا با همه سنگی رحمی خود برحم تنائی
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزائی
که بیک عشوه اگر خواهی ازین صید برهائی
شکر بارے که تو جا کرده در دل مائی
گر توان داشت چه دیر خرد جشم رهائی

یا بداد آن همه کس دیر مقصود و جامی
نشست زیر آن بلسر کوی تو تا کی بدر آئی

مرا بین بر سر میدان عشقت این سرافرازی
که گر در پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی
بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید چهره هر روز
بشکل گوی زر باشد بچوگانیش خواری

ناکامان میگوید اللهم سلم از قضای تو
چو زد خسرو تیزگام اندر قفای گوی میلنازی

به تنهائی فگن گوی سرم از خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو همبازی

مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب سعدیت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ برآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنه چشم تو جهانی
میکن نظری بناتوانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو
تا گوشه کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی
ما ئیم و همین حقیر جانی

هستیم شکسته بر آستانت
خرسند ز تو باستخوانی

سررشته عشق کی توان یافت
نایافته زانمیان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد
دریای نور ریزش روانی

شد جامی ازان دهان عارف
صاحب نظری و نکته دانی

همچنین خوب و نازنین که تویی — چون تو هیچکس چنین که تویی
گر گلستان عجم بخشند تو — نروم زان گل زمین که تویی
صفت جان و تن ندارد تاب — چون کشی بهر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — با از این توله نازنین که دامی
جامی آخر بداغ دل سوزی — با چنین آه آتشین که تویی

سینه دون وزنست از ناوک صیدافگنی — خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون راز دل شیده — همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی
نیست آن اندام نازک را سزا هر پیرهن — بایدش از برگ گل بافته بر تن پیرهنی
نیست گل تا چهره افروزد بجز از پیش تو — زآتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما باز داشت — همچو روح الله جان از راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بیجان و ما را هر دم است بد خو مراد — زانکه این مسکین بجز کوی تو ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی — با گدایان کوی تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من باشم تو ام — نیستی می باید و مسکینی و افگندگی
شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق — نیستی می باید و مسکینی و افگندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بسی / خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی / جو نخواری عشاق جگرخوار چه دانی

هرگز نخلیده بکفت پای تو خاری / آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخوابگه نازی / بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی / دربند دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جامی و مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی / تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در غلامان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زینگونه رسوا گشته در هر انجمن بودی

اگر بر دل نبودی داغها از لالهٔ رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من از حسرت
مرا شد کوه غم جان زحمت جان مسکینم الکن
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان

بسی میرم چه بودی گر بجا صید من بودی
بملک عشق بافتی که نامم کوهکن بودی
چه بودی گر مرا میبود مجال یک سخن بودی
ز شوق آن چو لاله چاک باشان کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین بیکباره گشتی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه عقل شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تو یی
بدمی زنده کنی صد مرده
چند گویی که بگو جان تو کیست
چون توانیم که عاشق نشویم

کیست سرو چمن اینجا که تو یی
غنچه امروز همانا که تو یی
بخدا ای بت رعنا که تو یی
با چنین صورت زیبا که تو یی

جامیا شهره شوی در ره عشق
اینچنین واله و شیدا که تو یی

دارند جان و دل همه بر یاد تو تکلمی
عشاق را ز ناز و تیغ تغافل یکی بس است
آهسته ران سمند خدا را که در رهت
گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
جامی بجان رسید ز بس گریه تلخ

ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
بازمی بکن که نشست ازین بیش تهی
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی
گر شوق گل خروشد ز بلبل ترنمی
هرگز ندید ازان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب تیماریی دارم ز عشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی و لیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم — بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد تو بهار خوبیت را — خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدمی ای روح بخش روح افزای — بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای

ز گرد ره چو بران خاک در رسی نفسی — پس از اجازت دربان زمین بسر بسای

چو بعد دست تحیت دگر مجال شود — بعرض حال من بیزبان زبان بگشای

نمودمش تن چون موی خویش ضعف مرا — بیان نما که چون موی بی باز نمای

چو در خرام شود پای بر زمین بر سان — بکفش رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده به بزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک — نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بسکه کاست اگر خاطرش تو اندر جست — درون نامه میان حروف جوید جای

بپی دعای تو هر دم کشد برشته نظم — جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماهروی — بنما رخی بمهر چو مه گاه بگاه روی

از مهر و ماه باز چه گویم که نیست
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سواره آمده بی مهر بگذری
بالنده ماه و مهر بر آن خاک راه روی

ز بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رو بیت دو داغ حسن مه و مهر دیگر است
خواهی تمام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه می کشیم
شد ماه و مهر را سینه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
آی ماه مهر طلعت ازو بیگناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری
روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند
چون تو از سر کشته نمیگذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان
آه ازین غلط غلطی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است
گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشاندم سگ کوی
گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

از لباس نیلگون چون ماه دیگر جلوه گری
مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دیده مه ترا
شد برون چون روز روشن کآفتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیده است نیلوفر بدان — سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
هم بود زانست نیلوفر بر آب لیک — عکس این گرد آن تن نازک زهی صنعتگری
برگ چون غنچه نازک باشد اما در قبا — ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چو حکم گردون ز جاه و حشمت — گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای سبالا همان که میدانی — تو گلی با همان که میدانی
گر رود در چمن ز رشک قدت — رود از جا همان که میدانی
آهوی دام جستهٔ و ترا — زلف در پا همان که میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست — مشک سارا همان که میدانی
سر زلفت شب سیاه منست — رخ زیبا همان که میدانی
بر تو سیم ناب اندر سیم — سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
ور تو تنها همان که میدانی

قسم صفوت جام و صفای جوهری — گر هست در سر ما خبر هوای ساغری
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست — در آب خشک قدح ریز آتش تری
ببین بلندی بخت و سعادت طالع — که کرد دانه افق خم طلوع اختری

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست — بهشت میکدهٔ او بهشت و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه ای منوش — که نیست رنج ترا خوشتر تب برابر می
گذار پرورش تن که تن پرست اید — غذای روح کن از جام روح پرور می

به کنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر می

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرد و دین یکی
خال و زلفت را نموده جان و دل — آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخواره دارم صد نظر — مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی عذرام — کن حوالت بر لب شیرین یکی
نافه گرد خوشه چین خرمنت — گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین داری و نیست
هیچ جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که از دل برخت می افتد — بامدادان که بشب جلوه بردن می آئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا — هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
ذره من روشنت آنگه شود ای شمع چگل — که چو من سوخته باشی بغم تنهایی

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی

چند سودای بتان وای ازین خون جگری
ما یکی طعن کشان آه ازین رسوائی

عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا
پیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش است چه می فرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده ره جنگ زنی

رخ نمائی شکنی قدر همه مشک خطان
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از غصه بصد شاخ اگر
شانه چون زلف شکن طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا یکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست
نشود بخت به فرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی
هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم قفا نها کرچرا / نه کنی گوش با فغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی / که فرود آئی در شان کسی
جان دهم در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سر کشی از سر نهی / جان کنم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی / یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو قصد / زافت و هر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف / باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / کی می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک ننگند / ثبت در دفتر اعمال تو زین به عملی
جیب خاصست که گنج گهر اخلاصست / نیست این در ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق بگو نکته نه زاهد که بود / هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم سوی در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز سگ کم نیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسوس تو سوز دل | دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب | چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل | زدی بر رگ جان من نشتری

زمیگون لبت دور جامی مدام
زخون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی | گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس | راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاکپای خودت میدهم بها | جانان درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بی حساب کرمهای تو خطی | هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جانی فروشمت که دهی وعده بوسه | لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لبت مرهم ریش دلم شود | گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل | بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی | اینجا چه کنی طرف چمن را چه گزاری
فی الجمله هست ترا هم غم و دردی | زان سان که چو گل بر سر تست عماری

نظم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم — زنهار که آن را نشکافی نسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم — خواهم که تو آنجا نرسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده — کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد به زمین هست دیدهٔ امید که روزی
باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

نه خرد راست تصور و نه دین را خللی — گر دهیم دل به غزالی و دلیریم غزلی
دفتر علم و ستر ز آب قدح می شوییم — مرشد عشق نه فرمود جز این هیچ عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود — هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن — جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را — نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی اندیشه مدار — که زنند طعنه و تمایی و کنند رد و بدلی

چشم شاید نتوان بستن و بنگریستن
که از آن رشک در کوی زنی غنچه گلی

ز رشک آن خطی دارم و خالی — بریدم از تو شکیبی تو غزالی
ز رخت خورشید از هر جانبش خطی — کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم از تن — بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی

شد افزون ز افسونش سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب — چو شمعیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز رنگین لبت در جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس — راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاکپای خودت میدهم بها — جانان درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بی حساب کرمهای تو خطی — هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می فروشمت که دهی وعدهٔ بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لبت مرهم ریش دلم شود — گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر در تو از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می نالی دانم که نداری
گر هست ترا شوق گلی چون من بلبل — بگذر ز تماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی — زان سان که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آزا نشگافش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو آنجا نرسی یاد من آری

گر تعبیه جامی ز تو پرسند خبرش ده
کافتاد ز هجر تو به صد محنت و خواری

دارد به تربت دیدهٔ امید که روزی
باز آیی و بر روی نظر لطف گماری

نه خرد راست تصور نه دین را خللی
گر دهم دل به غزالی دلبرم غزلی

دفتر علم و هنر ز آب قدح می شوییم
مرشد عشق نه فرمود جز این هیچ عملی

دعوی نقص ما حاجت به بیان نبود
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز به سودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت ای یار که آن را در ره
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی اندیشه بدار
که زنند طعنه و تماشائی و کنند رد و بحلی

چشم شاید نتوان بستن و هم مستیزن
که از آن رشک درکوی تو زین غصه گلی

ز رشک تو خطی دارد و خالی
ندیدم از تو تسکین تر عزالی

رخت خورشید و از هر جانبش خطی
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن نیان می بندم ای ...
بود با خویش هر کس را خیالی

ازان گل ز نقاب غنچه مانده است
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بنیم — ترا هر روز وگل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از نو — وصلی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فروبند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست مهر تو جای — راست شد جا اگرم نمای درای
کهنه شد دور ما و نوبت نیست — زاهد ار خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای در اشک — هر دم در رهت بر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است — تیغ بر دار و این گره بگشای
زرق من تا قدم ربوده نیست — صبر و هوشی که مانده هم بربای
قیمت از خون هر که گیر رنگ — رنگ آن را القبل من بردای
محتسب را نماند سهم بردت — زلیش قاضی کنید می پالای

راه تقوی چه سان رود جامی
مانده از جام ورد در گل پای

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری — ز ناوک مژه صید نشین و رکین داری
نجات یابد که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نبیند هم یک شاخ — از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
نیابدان منگر چین خدا را زین پس — که زیر شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال بر جبین داری

ببخش من مفلس که زر چو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان رو بر زمین داری

هر دم بدیدهٔ دگری تماشا میکنی
با آشنائی همدم بیگانه می کنی

دل را نشان تیر او بهم تیر سیده‌ای
دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی زخم پیهم ای
چون جان قابلیم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن تو اگرم میکنند
دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی

می پرسی ز گریه ملامم خیال او
از فیض او بتربیت دانه می کنی

یکتا گره ز طرهٔ مشکینش الصبا
تا چند چند سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقت است اگر عزیمت میخانه می کنی

بر سر آن کو سرش خاک بود کاشکی
پا یمال آن بت چالاک بود کاشکی

نام ابروی بگوی او گر ببری صبا
تا لب خاکی حریم خاشاک بود کاشکی

چند بر خاک گریبان طعنه زنی صبح مرا
سینه‌ام صد جا چو تیغ چاک بود کاشکی

...یت باشد سیه خفتن آن سمند تیر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بود کاشکی

...ی سواره آمده صید صید بر فتراک او
شیدهٔ جامی هم بران فتراک بود کاشکی

مرا بر دل است از تو چون کوه باری / وزان کوه چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست هر دم دو دیده / ز خون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی به عزم تماشا / فتد سوی این لاله زارت گذاری
بروبم رهت را به مژگان که ترسم / نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو نی گوئیم در جواب و من آری
ز راه کرم پا سے بر دیده ام نه / که دارم بره دیدهٔ اشکباری

به مرهم مداوا مکن زخم جامی / که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی / آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل / بوسم کزان دو لعل می آلوده گه یکی
عشقت گرفته کشور دل عقل گو برو / کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم نافمانی / غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم / کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم / چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش رویت امروز / داریم هوای جانفشانی

جامی ز غمت کو بس خراب است
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را بدام می از جام زر دهی / چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی / بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بران خاک در دهی
در دور حریم حرمت او بار باشدت / از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج / چرا ای طبیب چندم درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق / گردد فرامش از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی / چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوهی بخدا یا فرشته / کاین لطف و ناز کی بود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن / شاید جراحت دل ما را به مرهمی
دل آن شکست دمبدم از بهر نرگسش / عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی
گر هیچ را نماند وفائی چه باک از آن / هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بیمی

جامی سگ ترا به غلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی — زرین کمری کجکلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بسکه برآنش — روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت — خیزد شرر مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک دهد باد بهر سو — یابند بهر ذره من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بجز ناله بران نفس — گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی
تو خنده زنان می گذری بیخبر از من — من گریه کنان می کنم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی به کوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
لیتی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ — جانم فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو در کنج محنتی — تو با که و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم سگی بپرس — کانجا چه می کنی و طلبگار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا که شد که پرسش یاران نمی کنی — درمان درد سینه فگاران نمی کنی

دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی — همچون گل احتراز ز باران نمی کنی

بر من هزار تیغ جفا راندی ز خشم — کین با یکی دگر ز هزاران نمی کنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی — بر گریه های ابر بهاران نمی کنی

جامیست لعل تو لیکن بجرعهٔ — زان جام یاد باده گساران نمی کنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

نازمینا ز نیاز شبم آگاه توئی — واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی

ماه را نیمه آئین شب افروزی نیست — گر نه بنموده رخ از آئینه ماه توئی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی

بر شکن انجمن مهر و مه را که امروز — آفتاب فلک منزلت و جاه توئی

با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر — خوشتر آن خیل که هر کس ز گدا شاه توئی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت راه است چو همراه توئی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة لله توئی

زهی درود ز نقشت بهر چمن چمنی
ز سر عقده عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی
چراغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مطلوب هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشمم ز اشک
روان کرده هر گوشه سایلی

ازان خشک ماند بهت زاهد چنین
که دارد ز بحر غمت ساحلی

اجلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف سر می کنم سر توئی
دگر قصهٔ مقصد ره توئی

دگر قصه سرو گویم بلند
مراد دلم قصهٔ کوته توئی

مرا مدعی عشق تست وبدان
بآن رخ دلیل موجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو
که بالله توئی ثم بالله توئی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ
که گاهی منم رنگ آن گه توئی

بیک لعب رختم بدان عرصه کش
که هم بیدق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کزان سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از رسم سلام و علیک — سیدانم تا چه کردی با مرا نشناختی

در بر سیمین دلی چون سنگ بیرون ساختی — سنگ و هنگامهٔ سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چو چنگ — هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی

راستبازی با دل آن قد همچو تیرا ست — داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگ تو شکر بکام — گر نه ز آن لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل پر بسته نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار — ای کاش ببندی به رخ خویش نقابی

ذوقی نه دهد عشق اگر از جانب عاشق — نبود گله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب قطرهٔ خون خورد — ما هست درین شهر نفیسم دم آبی

گیرم نکشایی نظر مهر بر وی هم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر بسر برد — بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

ای از پی عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی — ز تیغ غمزه ات نو دمید آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد | ز زلفت می‌فشانی گرد یا خود مشک عنبربوی
بود پیوند جان‌آمیز یاران تو این نکته | چرا هرگز نیاموزد بیاران نیامیزی
شکار لاغری دارم بکش پیش سگان افکن | نه بینم قدر آن نخجیر را کز فتراک آویزی
بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت | هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان برای تو | چه حالت آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت رو اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بسر مطلب سبوی | در خاطرم کدورت بیدادیان سوی
مرهم طلب از قدح می که هیچکس | ز ابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند | خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقد زر ندهد بها سنجانه وصال | دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی‌رنگیست و بی‌صفتی وصف عاشقان | این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای | من حوی الحب من یحن سوای
شد شب تار روز منتظران | همچو مه یک شبی ببام برآی

جان درآرند محمل نوردان — چون درآمد ز دور بانگ دری
تا به پایم خلید خار رهت — می برد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم — خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گریه های تلخ بسوخت — لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی — گر مهر سید بگوش دلم ز عشق ندی
از آن نه است که جانم فدا بست در ره عشق — هزار جان گرامی فداش باد فدی
از آن نه است کم از شاخ سدره مرغ چمن — بر اهل ذوق کند داستان عشق جلی
از آن نه است که یک نغمه چون دن افتاده — صدای آن ز ثریا گرفت تا به ثری
صفای دردکشان یافت بر دل صوفی — پلاس سکید باساخت طیلسان ردی
ز عکس طلعت معشوق بهره مند نشد — کسی که آئینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پر است خاطر جامی از آن رموز ولی

لذت عشق و رفت مراد در رگ و پی — عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
از توبه بکن ایشیخ که با باده فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت پیر مغان خواه که از خود برهی — جز با آن بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در پی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب
آنچه دم بود که امروز دمیدی در نی

نیکی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف تیاری گفتن
گر نه فیض اثرش رسد از باطن خم پی در پی

ایکه خون قتل محبان هنری نشناسی
قم سریعا و خذ السیف و بذا راسی

بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
کلما وحشتی رادنی استیناسی

دعه حلقه زلفت که عبیر افشانست
قد تنفست بها قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ و نه
پاسی تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر
شهرة شهرة سخرة عام الناسی

اینهمه باد که از عجب تراندر رگ و پی
میرود در عجبم گرچه نه ای آماسی

جمع کردی بخشی چند بکار و بنا فرید
نخود ابهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات
مرده گر پیش خضری و گر الیاسی

محتسب روبه صفتست گر از حیله و مکر
حمله شیر کند جامی از و نهراسی

ایکه در پرده بیازار جهان می آئی
ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی

سایه قست جهان بر عدم افتاده و ما
چشم آن سایه و در چشم تو بینایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
تا بآن چشم جهان را نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج و تنها ببرد نقابی

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینایی تو
رشتهٔ صد توست ولی بر صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینهاست
تا بهر آینه باین دگر آرایی

تا نمایم ترا هم تو افزون ز همه
چون رخ خویش در آئینه ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که جایش فلک است
باده برجاے ازین جام سپهر پیمایی

به فکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان جو آنچه میخواهی

گشتم رخصت از دیارت بر در پیر مغان وی
اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
من و جام صبوح و زاهد و درد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت
چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آن ذره سان جامی چو آمد شاهد حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارید لبط غرامی الیک بعد سلامی
ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت بسر نرسید تمامی

من ازدیارت قد عانی کفرق سلمی | انت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی
تزدم فرش جفونی اذا قدمت منامی | وکیف افرشها وهی بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیف ست تنگنای دل من | چه خوش بود که به صحبت سرای دیده خرامی

زجامی این نه جواب ست نامه کرمت را
بقاصدان درت میدهد سجل غلامی

تمت الغزلیات





الا ای ماه اوج دلربائی | که خیل نیکوان را پادشائی
مکن تا میتوانی بیوفائی | مگر دور از طریق آشنائی
زهی در دلربائی شوخ و چالاک | هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک | سواره هر که از راهی برائی
شبی خواهم نهان از پاسبانت | بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت | که چندین خوش نباشد خودستائی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست | که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست | نباشد طاقت روز جدائی
چو گل کز ابر و باد نوبهاری | نصیبه تعجیل بیرا عماری

من ادبی چون جرس نالان برای
بود رحمی کنی لطفی نمائی

بجان درد و درد و درد دل
غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل
هنوز اندر میان جای مائی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
سزد گر میدهم پروای عالم

من و کنج فراق و گوشهٔ غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجائی

گر از دل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خون فشانم

بوادی آشکارا خون نشانم
ز حال من چنین غافل چرائی

برو جامی بسوز و درد میساز
مکن چون عود سر و هم گریه آغاز

کسی کو مانده از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن
وز فروغ رخت جهان روشن

رخ بماه تو سوده سر که چنین
تابد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل
همچو شمعم شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان نشود
جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد
بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو در دل نیست که هست
خانه جان و دل از آن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه   تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق مهیج الاشواق   تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است   نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
منکر خنده نشاط ای صبح   حل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من   کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت   لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند   ای بنجو لی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی   سوز داغت بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین   می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز خجلت ناز   چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک می ریزم   لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل   چون غم هجر دشمنیست کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش   خاک کوی تو بودیم بالین

شکر و حبت وی چو عیش جهان	شکر و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید	زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای	بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه	سوخت جانم بداغ هجران وای
لات عشقت بسی زنند و لی	لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف	روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا عمر جاودانه مباش	گو مرا دولت زمانه میای
جمله اینها طفیل تست امید	تو همین کن که رخ خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان تو صبر نتوانند	روی بنما که جان بر افشانند
انچه حسن است و انچه زیبائی	کز دو کائنات حیرانند
جان و دل رو در عدم دارند	پیش تو یکدو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند	کز پی خون صد مسلمانند

دردمندان عشق با المت فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور از وصال تو دور می‌مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن تا شد آن بی‌بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک دمن القلب بایز دل بهوا
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو ای هیهات تو و پروای چون منی خاشاک
دامن همت از دست آید دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا که غمت قصه‌ای فرو ریزم
من غلام تو ام ولی ترسان که به بغداد و بکر بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی	که نخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری	مست و نعره‌زن ز خاک برخیزم
آستین هر دو عالم افشانم	دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت	راستی در چکان و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز	از رخت تازه‌تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس	که شبی بر سر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان در ارم	دلی از صبر طاق با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم	هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می‌گفتم	بعد از این آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست	رونق ماه عارض تو شکست
گر صد بار دامن افشانی	کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل	عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف تو ام	کیست کامروز از کمند تو رست

هست دل لوح ساده که بر وی / جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی به سرزنش که فلان / رفت و با دلربا دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / منکه دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد مدد ور می لب آلودت / پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی خامش لب
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبربار / درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد / جز جامی بگیر دیگر گوش
بر زبانت چو این حدیث شنو / که برآمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع

ای رخ تو ماه عالم آرای / چون مه از زیر پرده رو نمای

چون طره تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان پسند است — بر لب خط عنبرین میفزای

از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفته — من می‌جویم ترا بهر جای

تا پای بود ره تو پویم — در دره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت

گشتم ز تو بی نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت

گفتم بسخن بیا ز من تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت

از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت

فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو خراب — هجر تو جهان چه کرد با من
رانده ز برون در سرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غمت تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از نازکی میان نه بینی — سبحان الله چه نازنینی
از رستن تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت — خرسند شود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو همبری
تیر مژه در کمان ابروی — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچ کسی چو من نشینی
بنشینم و با غم و سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل بستم از آن دو چشم جادو دادند نشان مرا به ابرو
ابروی تو خال کرد اشارت می گفت کدام دل کجا کو
بر من به چنین نشان نجسته زانجا می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش در حال دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که به کنج نا امیدی با درد دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور دل داده قامتت صنوبر
گیرم که بلند بود سرکش سرو با قد تو کی شود برابر
عمری به غمت نشسته بودم با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت از هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمید آن راز از پرده برون فتاد یکسر
بگرفته ببر نهال قدت زین قول امید چون شوم بر
گر عمر رسیده راهم گردد دارم سر آنکه بار دیگر
بنشینم و با غم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سر درد و غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده ناز
خوان پیش خودم درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل سراسری هست | چون شمع مرا بسوز بگداز
گفتی که به کنج صبر یک چند | بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من | دیده به نظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | در خلوت انس پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم باده شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما شد از کجی نگریست | چاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم | غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه | نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم | بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او	نه خلد بیت بر آستانه زدیم
گرد غم بهانه ز آتش شوق	شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم	باده خوردیم و این ترانه زدیم

کرمے عشق را تو ئے ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال سے بینم	پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون	نسخهٔ آن کمال می بینم
هر کجا دانه الیست یا دامی	نقش آن خط و خال می بینم
عارفان راز لعل نوشینش	غرق آب زلال می بینم
سنکران راز جد مستیتش	در کمند و بال می بینم
قوت جانم سیاد جرمی عشق	تو به زین سے محال می بینم
می بفتوای شرع کشته حرام	در کفت او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکر بارش	طوطی نطق لال می بینم
سخنے غیر ازین نمے گویم	تا سخن را مجال می بینم

کرمے عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

چند ادستاد جا بکدست	که پس پرده خیال مست

رشتهٔ جنبش و سکون آمد — در خم حلقه از ادات نسبت
آن یکی در سکون جاویدان — وان دگر در تحیر سرمدیست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید — وآنچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی — نیست آن گرچه می‌نماید هست
لیک بر ذره درون پرده کشی — کز تماشای نقش پرده سراست
پرده از روی کار او بردار — بیش ازین نقش پرده پیداست
درکش از جام حسن او می عشق — پیش رویش نهال عاشق مست

گر می عشق را تو ای ساقی — کاس شمس و حباب الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود — زد سراپرده در نقاب وجود
سرمه از چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود
بر میان عقد زلف سلسله بست — بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا هرچه بود در بایست — نه از آن کاست ذره نه فزود
ساخت آنرا به هستی خرسند — کرد این را به بوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد — هوش هم از سر بجرعه بر بود

آنچنان بیخودم از آن جرعه ‌‌ ‌ ‌ که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان مغنی به نغمهٔ چنگ ‌ ‌ ‌ گو بگو مطرب این خجسته سرود

کرمی عشق را تو سئ ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام ‌ ‌ ‌ طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض ‌ ‌ ‌ یافت از وسعت وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک پیش یافت ‌ ‌ ‌ امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال ‌ ‌ ‌ وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار ‌ ‌ ‌ تا چو اول نماید انجام
نقطه بین در تقلبات شئون ‌ ‌ ‌ چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن ‌ ‌ ‌ که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود ‌ ‌ ‌ در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان ‌ ‌ ‌ تا به بینید عیان چه خاص و چه عام

کرمی عشق را تو سئ ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان ‌ ‌ ‌ بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ ‌ ‌ ‌ همه اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او مطابق ریحان
نه در اعتدال باد بهار — نه در انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی و ز کمال او واله — وان دگر در جمال او حیران
نی پرستان ترنم و قدرا — زد که جان نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

که مے عشق را تو ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تگ و دو — ای از نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دوئی و دوری کاشت — به جهان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندمت نیارد جو — چون فشاندی تو جای دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقامات عاشقان به گرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل — خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن مے ناب که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
در قدح بر تو پرتو ساقی — خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویت بتت سجده کنان — که کماندار ابروت سر نه

برخت بست از میان حجابی	خود بگو این حدیث و خوش بشنو

کرده عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

وه تو باز م ز نو گلی بشگفت	یار چون غنچه رو ز خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش رو کشید	حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب	ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر دو کونش خریده ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت
پروای اشک دهد رخ خواه مرا	غرقهٔ خون نه چاک ماش بسفت
مستی جامم و شوق دیدارش	از دل من غبار هستی رفت
سر دم مست بر سر کویش	وه که از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم	پیش از پوست کرده خواهم گفت

کرده عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

فهم پس قاصر است و نقش جهول	طبع پس سر گشته و غم مجهول
آه ازین گفت و گو اگر نشود	سر مقصود از آن قرین تحصیل
بگذر از لاف عقل و فضل که هست	عقل اینجا عقیله فعل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر — گر بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خسر و رنج و ذهول

در دو شش آئینه بدست آید — گر ز زنگ هوا بود مصقول
واندران آئینه بچشم شهود — فانی او و هم اتحاد و حلول
خلعت دوست بین و دم درکش — تا نشینی ز بزمگاه وصول
سر این راز گو به نغمهٔ عشق — چون تهید جانب تو شمع قبول
کرمی عشق را تو بی ساقی — کاسنا شمس و جیبک الباقی
جامی این زهد خودنمائی چند — زهد دامست و خود نمائی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام — دل بران نه که بر نیاید کند
ره جهان رو که بر نیامد گشت — دل بران نه که بر نیاید کند
صید آن شو که میکشد ز لفش — گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد — تشنه را جان ز لعل شکر خند
هر کجا او رسد بپند مپز — هر جفائے کہ او کند مپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست — تو چو جوئی چه گشته خورسند
چند بیهوده باد پیمائی — باده پیمای برو ادیک چند
چون شوی مست بادهٔ ملش — سر این نوا ببانگ بلند
کرمی عشق را تو بی ساقی — کاسنا شمس و جیبک الباقی

فی مرثیه

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند — آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا — آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
پاینده بوی فیض مباد از نسیم شان — آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز — نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
برقع شان چنان ننهد انگشت هر فضول — چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه — چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
بر خاکیان عطیه محض اند از خدا — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
دانند زمانه نعمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین بست در قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع نی که چون نفست شکند دل — تا روضه جنان نکند ره دگر بازپس
منزه ست هر نفس که نه از مهر تو خاست — هر صبح کیست شاهد صادق ترین نفس
منشین ز پا بجهد درین ره فرسی — تا یافته ترا آنچه مراد است دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم درای جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیرزاده فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنید و روان برفت
هم شد محیط مرکز عالم ز هر کران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دنیا بر غمین که این زمین نماند — جانها ز تن زنان که امان جهان برفت
از وی دهد چگونه نشان کس ساخت هیچ — در پی نشان نشان خود و نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بسکه آیم از مژه خونفشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — هم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقا خون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردد آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
هم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان — بر عالم از صدای گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید — تا در دمن بدید و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند — گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی سیل غم نه اشک | بر جای دیده گر دل محنت قرین گریستی

چون از میانه رفت سپهر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن که شیوهٔ توحید راندنش | بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول تجلی سرای قدس | رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش | کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را | وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی بطریق صدق ارادت نمودنش | گاهی ز رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود | بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدانسو کشیدنش | جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رفت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او | اصحاب صف زنند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای | چاک افگند بجیب قبای بقای او
شد بر بقای ذات مقدس فنای فیض | بادا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست | صد گونه غم ز واقعهٔ غم فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او

بادش عروج روح مجدد که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نفست بصفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد

زیرا هزار کوه غمم نیست وگر دهی — دستش هزار کوه بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ما حضر نهد

صد زهر ناب اگر چه باشد در آن میان — در کام عیش نیش زند گر شکر نهد

چون در نیاید از در احسان لطیف دگر — رختم ازین سراچه جهان بدر نهد

دانی که چیست بالش راحت ازو مرا — خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحتست
در روی امیدوار سپید گونه راحتست

مرغی به تنگنای قفس بوده پای بست — دست قضا به لطف قفس را بهم شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بکنگره قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود   در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن   شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک   آن مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ بست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا   بر جستن نمی‌شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا   گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغیست در نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است   فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرا که بسی عاقبت   جای اقامت تو سرای نشیمن است
روشندلی کجا که بود روشناس گل   آزادهٔ کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سرخ زرد گل   گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان   پرفن سخنوریست کش از خاک دفن است
جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل   رنگین از آن چرا بخون دل آلوده دامن است
گل را رفیق دامن همصحبتی زدست   گویا غلط همیکنم آن دامن منست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس   در هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که تیره بهار کفن سبز کرده خاک	حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر به تازه رویی نورستگان باغ	پژمردگی عارض آن نسترن بپرس
چون شمع لاله بزم فروزد چمن شود	زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
مهرو بجوی سرو آید روان وزد	احوال نارواني آن نارون بپرس
روش چو خیم سبزه چو آید بزیر پای	چون بیت زیر خاره و خار آن بدن بپرس
سوسن چو از زبان ثنایت کند مدد	از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید بسی ز بهار چمن را خزان رسید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

این بودم از جهان و گرامی برادری	در سلک لعل جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که بدی کوه فضل و علم	چون او نزاد تا به ابد ایام مادری
در بوستان فضل سهی تازه شیلی	بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل بگیرد دوام	پیش آمدم ز نور قدم رای انوری
یک شمه از شمائل او گر بیان کنم	جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت	نا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیده ایام در بها	در دوستی و دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرامیست
تاریخ او ز [illegible] حل باد

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند / صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت / گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانه من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی / کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه خستم کرد از دل ریشم اثر نماند / وین سوز و بیقراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد / وین جان زار ماند و بی او چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی / آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او / سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که پرورش / ز روح الامین سزد ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیه او که کرده / ز آلودگی هرچه مباد مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساخته / عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد / دوران ز خشت بالش و ز خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی / پوشان ز جامه خانه افضال در برش

ز آسمان جود و سحاب کرم بریز / باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی که کرد ز غفلت درین زبان / کاورده رو بسوی تو بارد مبادرش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی / سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش | از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی به تازگی بود از باغ لطف رسته | زد سیل قهر بیخ و کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری | نا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران ربود از کف | مشکل که هیچ عطری تسکین کند دماغش
زان گم شده ندارم یک همنشین که گوید | جائی که رفت گر کس داند گرفت سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم | گر باد بی‌نیازی بی نور شد چراغش
زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی | کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این چمن باغ که گل بی خلو خارست درو | نیست یک دل که نه زان خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی | برگ نی برگی و میوه غم بارست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست | خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
برگ عودی که درو این مطرب خفتست | سینه انگشت که صد ناله زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است | نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا یابت زین چمن آن | خط مشکین بتان بین که غبارست درو

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرارست چه امکان قرارست مرا

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل آرزوی جان ز کفم نیز ربود

نگر گردش این چرخ جفا آیین را | که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم خود دریای وجود | برد چون در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست | تا بهار ابد آراید از آن روضه حور العین را
سیمم در خاک شد و سیم تنم زو چه سود | ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من | بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
باد شادیم آن بود و ندانم بچه حیله | شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را
حرف فرقت او میزند از سینهٔ غم | می کشم دمبدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه تعلیق جرسی
بشنو این نکته دو در گوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز | گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند وقت اجل ای غنچه نو رسته ترا | یک گل از شاخ امل دست تو نا چیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج | زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی به فرقت تو بلا شد تیغی | رفت آن موی ولادت نتراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت | شربت شهد از این کاسه تو نوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک کشاده دست و دهان
دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند
تا زمین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت به هفتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
سدره از دست قضا ساختمی تا چه کنی
گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد جان تو عوض بستاند
گر بود قابل از داغ تو قربان پدر
شد فرا دیده چو یعقوب ندارد به برت
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
دست خار غم تو چاک کند دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کزو صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

ز میوه گل تن دل ای غنچه رعنا چونی
بی تو ما غرقه بحوریم تو بی ما چونی
سالک جمعیت ما بتو گسست نه هم
تا که جمعیم حزینیم تو تنها چونی
پیشه خاک تو ام ایکه ازین پیش ترا
بود تاج سر امروز ثریا چونی
بود در بر و زمین تنگ شده بر تن ما
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

می‌شود دیده بی نازِ عیاری تیره | زیر خاک آمده‌ای دیده که بینا چونی
خود ز غمهای تو ام ده که خیال تو گوی | می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
رو به صحرای عدم تافتی از شهر وجود | من ازین شهر ملولم تو به صحرا چونی

گرچه جان در دلم از ناوک هجران خستی
به سبکروحی ازین ورطهٔ هجران رستی

حیف بودی چو تو دری یکتا گران | یا چو تو آینه‌ای در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی به سراپردهٔ قدس | یا برافروخته در انجمن بی‌بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر | تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه‌وران
آدمی پاک دسته (?) پاک پس پردهٔ غیب | دست نایافته بر تهمت تو پرده‌دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت | زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا | آنکه بی سنگ درین کارگه شیشه‌گران
چو کند بر جان دیده تمنای بقا | بار رفتن چو ببستند ازو خرده‌تران

جامی این به که درین مرحله آن پیشه کنی
کز غم مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا | کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا
دام تلبیس لحد هر چه درین جیفه گسست (?) | خبر فنا دانه نهد کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که از آغاز درین دور سپهر | خاک سازد و ته پای سر انجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش
که چو از لوح بقا محو شود نام ترا

به فراموشی خود نام برآور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

می کنی آرزوی پختگی هر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه فانی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هر چه جز هستی حق دامن از آن درکش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ دردم در دل آذر

چو من کاست گویی غم فرقت تو
مه نو که باشد بدین گونه لاغر

خطت عنبر و جعدت مشک تبت
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنت نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان گر

بود گیتی درختی سر بسر شاخ
ولی جمله سوی یک اصل رهبر

به هر شاخی سوی آن اصل ره جوی
چو آن را یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند توسن همت به هیچ آخر
همچون خران بر آخر آخرزمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد
نقل بقا ز مائده آسمانیان
آزاده‌ای گزین که نیرزد به نزد عقل
ملک جهان بدیدن زرے جبانیان

ایضاً

هر پسر کو ز پدر لاف زند از فضل و هنر
نفی الشک گر دیده را مردم بود نامحرم است
شاخ بی برگ اگرچه باشد از درخت میوه‌دار
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

ایضاً

بی لقمه و خرقه هر لحظه
نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف
به عمری بود کهنه دلقی پسند

ایضاً

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
صد شعله از آن غیرت دل افگار من افتد
برگوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند
هرکجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را همی معنی نداشت
راست می‌گفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

ایضاً

نه دیوان شعر ست این بلکه جامی	کشیدست خوانی برسم کریمان
ز الوان معنی در و هر چه خواهی	بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

ایضاً

بسا لاخ کز قوت چون زند دم	دمش باشد چراغ عیش را تف
تف افکن بر رخ آن لاخ کز هر گز	نیفتد زین مناسترا خ تف

ایضاً

بصره شام که گیرند وقف را تمام	قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز	برسم و عادت خود وقفهای قرآنرا

ایضاً

برای نعمت دینی که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سفله بار بر گردن
چکید در دزه رود نعمتش ز دست ولی	بماند تا ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

با تقضای قضا افتاده گرچه حکم او ترا	از نکوسوی بد از بد سوی بتر سوی برد
از برای حکمتی روح القدس انگشت زد	دست مور ابسو لشت آدمی

ایضاً

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد	پر حذر باش از غرور و حیل او

دامن او گیر کز همت فشاند　　آستین بر دنیی و بر اهل او

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل　　گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز　　خار خشکی که ز بستان بسپر دیدارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان　　بزلف دلکش و روی نگاری
گر اینها گیرد دل سال دیگر　　چنین کامسال از خوبان یاری

ایضاً

هرچند زند لاف کرم خرد درم دوست　　دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
درین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان　　تاریخ توان ساخت ولی نتوان کرد

ایضاً

دل درین حسرت گه بیگانگان　　یک لبت آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن　　غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا　　کند جان جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا　　هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل　　همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با کم از خود که از بیم	نخوذ هر که با کمتر از خود نشیند

ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکنون	همه معروف نحو و تعریف است
قد و زلفت ترا اگر بنده	گرد تعریف جای تشریف است
نبود این جنس نکته بر تو نهان	که الف لام بهر تعریف است

ایضاً

بجنگ چو صنم خویش گفته ام صد بار	رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را بسیم صفا	که پاک به دل بچون توی زکینه من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صافست لیک	گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضاً

بمن آن رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد شبیه به خوبی	هست صد بار از دو تشبیه به

ایضاً

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها	بر خویشتن فضای تنگ می کنند
گر فی المثل به مجلس صدر آورند روی	هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
هرگز سر زمین که بود ملک دیگری	تیغ زبان کشیده همه جنگ می کنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید — مرا خیال کسی در شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان — که من ز سایهٔ خود نیز ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاه را رعیت آن خزینه — که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون بایشان دست گیرد — ببر دستش که دزد آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند — اهل همت را بود قاف قناعت حصن عین
راه راحت نیست در جام نعم انجام طمع — کاش یابی از کف منعم کالیابس ادای حق

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل سرشت — بتعالیم و هنر کس نشود
سگ نکس را اگر کنی مقلوب — قلب آن غیر سگ نکس نشود

ایضاً

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند — که هر کسی که نهی دل بآشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد از خباثتش — عذاب روح شود صحبت ریائی او
دگر موافق طبع تو باشد از اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه راحت را باید نخست — تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد

نی پنهان کز کثرت تحریر و تکرار و رقم — در میان هر دو نقش از غزل و مسلسله
هرچه بر بند و بیم ناطلسم نقشبندی جگر — او زنا هنجار سے المانس از هم مسلسله

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا — چنانچه بود رقم زد هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ مے گیرد — دروغ در راست درد هرچه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رسید بیداری — امیر باش و ملکه تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت — خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بس

ایضاً

پادشاهی که هر جا مسند عدل — نهاد می ظلم از آنجا رخت بر داشت
پی اندیش تو ترسے بود یک تخت — حسد تیغ تو آتش یک تخته بر داشت

ایضاً

باز رست از پنجه شیر گریبان جانش — جامی اما مدت اهل جهد و بیست
سال عمر فرصت شد در پنجه بیستی — تا از این ره یا برآری مقصودی شکست

ایضاً

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر — بهشت بیت شو نغمه ساز و قافیه سنج
بهشت پیکر گنجور گنجه هر غزلے — نمونه ایست ز معنی در دو شهان گنج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو عشرات | گرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و یاد کم آن را | که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

ایضاً

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار | مسلک صحبت که جمعیت بجمع او بود
نظم را معنی چو در تقطیع گردد مفترق | جمله اجزایش ز هم هر جمله بی معنی بود

ایضاً

حرص چو ورزی که ز سود او سود | رنج تو شش گردد و هست تو به
رنج طلب را همه بر خود مگیر | یطلبک الرزق کما نطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن | بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار | به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید | ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن | سپاه نیکوان را بود خیل
سر آمد حسن او در رو زنخ شد | کان غشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود — جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
نعمت تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس — بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

شکر از دولت قناعت رست — گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم — محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صم و بکم — تام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گر دلت همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان — ورنه وافی عاقبت از شیخ صدقنا آب
در بیابان ستهیدیم دهر گشته جان — هر کرا باشد دلیل و اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی — حسب مکان اجبت از کیدانیان اقتباب
شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل سباع — هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً

پیشهٔ فقر جای شیر نیست — شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود — مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود — بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت دزین کشته زار — شکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان   بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست   خوشوقت مردمان که ته خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود   آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل   هرگز دری بثقب فکرت نه سفته اند
خارسری بجان اهل دل گر خلنده است   چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو   هر جا نهفته باز و هنرها نهفته اند
از کج جدا اعتبار را اگرت کج نموده اند   بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شیٔ بیده   طوبی لمن اتقاک فخر العبده
این بسکه دلم جز تو ندارد کامی   تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت   خاص تو بود ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت است و دل را بتو قوت   انت الباقی و کل شیٔ یموت

ایضاً

ای چشم منا ز نور رخت چشمه نور   سر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر تو گشت جمله ذرات جهان — خورشید صفت در همه ذرات نهان

الیضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو نمی جستم لیک — والله که ز غیر تو نشان پیدا نیست

الیضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

الیضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان و جان و جهان غیر تو کیست

الیضاً

در کسوت بتان دلبر عشاق حق ست — لا بلکه عیان در همه آفاق حق ست
چیزی که بود ز روی تقلید جهان — والله که جهان ز روی اطلاق حق ست

الیضاً

بنگر به جهان سراسر آبی نهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر با سه اجوه — شد بحر درا نموج ماهی پنهان

الیضاً

آن شاهد غیب ز نهان خانه بود — زو جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگرست در هر آئینهٔ تو — ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جملهٔ جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یارب بر ما نیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو — وی جانب بتان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

یارب دلم از بتان بهرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویشتن بیرون زهمه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستنش ز نخست
چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شراب ام و لاف مشرب توبه
در عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه بیاد رست یارب توبه

ایضاً

از سیل بلایی و شتابی توبه
وز نفس ستابی و تتابی توبه
در توبه چو هست اضافه فعل بخویش
زین توبه که کرده ای کنی [illegible] توبه

ایضاً

گر باده و گاه جام خوانیم ترا
گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا به کدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت — بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی — تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود — تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست — باقی همه وهم و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بی خبرست — گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم خیالست ولی — جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

ایضاً

رابطیست ز حق بخلق پیوسته و راست — رابطیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که دران رشته رسانند رسید — وانکس که درین رشته نگنجند نخاست

ایضاً

ای درد دل تو شهره از مشکل تر همه — مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه — دل را به یکی سپاره بگسل ز همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل به کسی ده که در اطوار وجود — بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس و نما باز روم — تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده‌ام — یارب کرمی تا به عدم باز روم

ایضاً

مائیم به موج خیز حرمان شده غرق — چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافته از لجهٔ جمع — کشتی وجود تا سوی ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم — از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد — نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند — در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

مائیم براه عشق پویان همه عمر	وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان	کس نیست بجز خیار صباغ رزان
آری وستش بعادت رنگ رزان	که سبز و گہی زرد ز انگشت ازان

ایضاً

زین پیش رہی بود ز بغداد و نیاز	موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز	ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بحر نیست کف جود شہ کوه وقار	هرگز نرفت بغیر گوهر به کنار
موجش به عراق چون گهر کرده نثار	جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شہ چون سه چار ده شب آمد ز سفر	بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
دین طرفه که سال و ماه این فتح شود	روشن چو تامل کنی از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم	دین بار غم گران ترا ز کوه کشم
دلدار اگر توئی و دلداده منم	اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و دم می نزدم ‏ ‏ ‏ وانگه گله می کنی که زخستی نزدم
با این همه خاک باد بر فرق و سرم ‏ ‏ ‏ گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم ‏ ‏ ‏ ز خاک درش درد سر خود ببرم
لیکن چو جمال خویشش در می نگرم ‏ ‏ ‏ صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

بر مسند ناز خفته با دگران ‏ ‏ ‏ صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوئی آید بکم رسد ‏ ‏ ‏ در گوش من انچه گفته با دگران

ایضاً

جامی عمری بخلق عالم پیوست ‏ ‏ ‏ زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست ‏ ‏ ‏ در دوستی و دشمنی خلق ببست

ایضاً

هستم ز علائق جهان آزاده ‏ ‏ ‏ دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کتب دانش معشوق ‏ ‏ ‏ دفتر دوات و کلک نی سیاهی اوه

ایضاً

با غیب هویت تو ای حرف شناس ‏ ‏ ‏ وانفاس ترا بود بران حرف اساس

هاشمی اگر از آن حرف در امیدی براب — حرفی گفتم شکر آن اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت — خوش آنکه ز دعوی رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی — معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود رستم — نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست — دانند ز گل تیره واین دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من — من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرہم خود از داغ مپرس — نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر — انگور ز خور ای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم — وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری — کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس‌تر
وز جمله خسیسان ز خسیسی خس‌تر
در راه طلب که داعیان بسیارند
هستم ز همه مرحلها واپس‌تر

ایضاً

سحری ز لب لعل به سنگ آوردن
وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب
آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بمهر
گو دهر بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کامی که بتو بلب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

در داد هزار بار در داد و دردا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم ز روز بیگانه و خویش
رب ارحمنی ولا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر بده عمر گرانمایه بباد
انگار رسیده شد درستی چند دگر

ایضاً

حاشا که نهم من از معما دامی | تا صید کنم ز نا مجوئی کامی
پختم هوسے بود ز چون من خامی | بر صفحهٔ ایام بماند نامے

معما در اسم عبداللطیف

اے کرده نهان ز سابلیت ان عطا | در یوزه احسان تمنای عطا
چون هست دولت بمرکز عدل محیط | زان صورت حیف را خطی خواهد خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر | یک جا یکے و دیگران جای دگر
تا سد ز میانشان چو گیرد سر خویش | با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد بر و ن آن نگار بر قع بسته | در نام خود و هم سؤال کرد اهسته
گفتم که سه حرف ست تسبیح سجده | ز اغیار جدا به یک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غمم بحالت افگند | جان تا بر تو حسن تجانب آن افگند
حسن دا چو فرون شد یک قطره دگر | از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن ای تا تم که دل [illegible] | [illegible]

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق	ما را بزبان فارسی مے گوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند	آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام	بر وضع دگر بجاے شان بنشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه	وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی	لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبداللطیف

زر با چنان دست چو کان چین نیل با گشت ارغوان	در درج رخ آرند از طمع پیوسته تابان جهان

عبداللطیف

چه جوئی چاره در عالم ز درد نا بشن یکی بگسل	در دل گیر و بس کانجا نیابی چاره غیر از دل

سلطان عبداللطیف

یکے در سلطنت تابنده بین خورشید وز ماہے	که سرطی دیده در رو چو مهر حسن هر ماہے

میرزا ملک محمد

بیا من باز آگه تا بروے گل گیریم مے	ز هجر خم در خون پیاله دل ز بیگانه بودن تا کے

ملک محمد

اگر چه بر رخ گل باده نیکوست	مباح هم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در طاحت یکی گشت چو دو دوست | تا نشان رکوما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل | گوشهای چشم گوهربار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه | ز دور وصلی ندارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و فرده گل و ریحان داد | بر من در شادمانی و عیش گشاد
چون هست مراد و در گل اکنون گرد | راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

وردا کر روز خرمی آخر شب رسید | ز تلخی فراق هر جان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه هر دم از حد بگذشت | خونابه سرشک زرد هم از حد بگذشت
ای آمده بی تو جسم بیدار بدرد | بنمای لقا که درد هم از حد بگذشت

عبدالقادر

غزالم خال لب بنهفت معنی زیبیدر دارم | اگر باشد لقا دریا بمنش آخر من سیدا

نوح

تا لیلی صنمم تا به سفر بیرون شد	سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد
[illegible] صفی صفد [illegible]	
بهر بوسه صحبت احباب	میرود جان من صبا دریاب
[illegible] شمس [illegible]	
سوختم ز آتش هجران و ز شوق	بر سر سوختگی می جوشم
[illegible] حمزه [illegible]	
ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله	نهال عیش که بود از سموم هجران خشک
[illegible] کمال [illegible]	
داعی که زد بهر ست مرا گردن آیا	باید بوصال تو در و زلف تو مگزد
[illegible] میر مظهر [illegible]	
می برم بر طرهٔ آشفته ات رشک ای پری	گرچه او همسایه شد با آفتاب لبری
[illegible] ایاز [illegible]	
از من بیسیکی دو دگانه یاد آر	در یاری گوش یادرا آزار
[illegible] میر علی [illegible]	
سر اگر نیم مهر و ماه رویت مایلست	بلکه ماه و مهر هم بیرون میلی نیستند
[illegible] کابوس یا بوس [illegible]	
آن کمان ابرو چه دشمن شد که میسازد تیر	دوست را یار کرد و نیم انگه زبانی نگر

باقر

گرچه دل ما بود بشد حیرانی | دادیم بماهی که ندارد ثانی

زبیر

هر لحظه دمید جلوهٔ زیبائی را | گر زره سبز دید سرو پائی را

بهار

آنچه دارد در شگوفه نوبهار | نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یکحرف از لبش گویا | گر می رحم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا

بها

ای یافته دریاها ما طلبیم | یک قطره برافشان که تو بی تشنه لبیم

عمر امین

هی که پرستش نامش نمی توانستم | همین که زلف برخ برگرفت دانستم

حسن

رشته دندان چو از لبها خندانش بتافت | زان لب گهر فشان جا در [illegible] یافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده راه | که جست گم شدهٔ خویش را گل از همه جا

خواجه کا

یارب چه دارد در دل آن خود کام کم خیالی — گر هست سباز زلف پراگاهی دهان نهان کند

مغیث

گر بامه خود که رونق از گل برد — گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر بر دست و فارغ نشین — بجای قدس پای سرو گزین

طاهر

کسی که رود نام آن بت ز خاطر — گر زنی یکی نقطه می شود ظاهر

لقمان

نمای لب لعل که در قالب ما — جا کرده چو جان نمی یابد جان

محمد

خم چو نگون گشت یکی قطره ریخت — هوش ز مدهوش محبت گریخت

عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد — چو عمدا دامن خود در میان زد

جنید

خرده زر جو که شهر دولت هست — خرده داران جانزاد او دست

جامی

جامی که ز سیر کرده بودی خویش — بردار دل از جهاد می بین سو پیش

طاهر

شمع گر از سودای او میسوخت شبها تا سحر | چون به شب دیدان رخ خوب انجمن آرایش سوخت

ایضاً

طاق بی جفت دو ابرو بنما ای بت مهوش | گر دل از هجر چنان که شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه | وی خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد روز تنعم آخر ای دوست تمام | از بلبله صاف می فرو ریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوشست
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل | زلفین خمیده بر رخ او چه خوشست

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب | بگشا گره از کمر بگردان می ناب

تاج

ای که هر ساعت چو جامی نام آن شیرین لقب | جوی از محتاج جان از ز محتاجان طلب

الغ بیگ

رنگ دامن کشم در باغ بی دوست | که بی برگی دل از دود در اوست

بابر

شاهد گل میکند بر طرف چو دامن وا دهیم		زین هوس کان سرو در دامان گردیم
	بابر	
تشنه جامی بسوی بحر شتافت		آنچه در بحر جست در بر یافت
	بابر	
جامی که او ز افسر خود با خبر بود		جامی بجو که نام شه بحر و بر بود
	بابر	
بی قد و رخسار تو رفتم در باغ		سرو را بی سر و پا دیدم و گل ز پا
	سلطان بابر	
مهر و مه را طلب آنست که جا کرده درین در		ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور
	بابر بهادر	
ما در بر یار و تو آید بی سر و پا		از درد فراق در بدر میگردد
	سلطان بابر	
میل بی حد که نشد یافت ز سلمی طلبان		در نگر با رسید از جانب سلمی طلبان
	خواجه کلان	
میروی که ز سنبل خطش ریحان شد		دردا که ز عاشقان بی سامان شد
صد بار تجمل		پیوند گسل

دل خواست بجهد آرد او را یکبار	افتاد ز پای آخر و نالان شد
جون دست نیافت	ای مسکین دل

شاه جمشید

جون از سر مهر ماه من لب بگشود	درجیع تبان بجای خورشید نمود

بهار

جون نوشتم ز شگوفه نام یار	حاصل آمد از شگوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلب که لب از وی لب سید	اینها خوشست جا اگر بطلب سید

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گر در دل ماه افتد	با مهر درگاه تو مه چون سایه راه افتد

لطیفه

لبی گفتم لطایف بهر باشش	ولیکن لیس ما قد قلت یکفیه

جام

آن رند باده نوشم کز نیم ساغرم شد | خم فلک چنان پر کز لب چکید قطره

مقصود

نیست از ضعف زاهد کم خوار | نصف صوفی شهر در مقدار

وله

خواهد ز ربا صبوری بردن دل از خلق جهان | تا سر خورشید افسرم زد طرف دامن میان

نویان

دو در داره دلم از دیده دوست | ز هر جانب عیان کی نیست بی تو

نوبان

ایل و ریاب بار و ریاب پیل | نامه من که مشکل آمد شکل

بهادر

ز بهر جستم ز هر سو یار دامن چاک را | یافتم صد چاک در دامن از صد باک را

تاریخات طبع کلیات ہٰذا

از سخنور کامل جمیلہ سخنان آل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل [illegible] مطبع ہذا

نشاط بخش درون نظم حضرت جامی ست	بود نہ سیر چو شیرش کند کسے شب و روز
نوشت مصرعۂ تاریخ عیسوی عاقل	کلام حضرت جامی کسے طرب اندوز

از زبان آور ذلیوقار منشی مدن موہن لال صاحب سرشار ذخیرآبادی علی محاسب مطبع ۱۹ عیسوی

ز جامی عجب کلیات طرب زا	اشاعت گزین شد ز الطاف مولا
دم طبع او کلک سرشار سالش	رقم زد عجب در بانظم زیبا

۱۳۲۲ ہجری

از نکتہ سنج فصیح البیان مولنا محمد حامد علیخان حامد شاہ آبادی مصحح مطبع

درین ایام فرخ گشت مطبوع	ز جامی کلیات پر فصاحت
پے تاریخ او از کلک حامد	منقش گشت = لب اشعار رحمت

۱۳۲۲

از شاعر یکتا منشی نراین بخش صاحب راقم خلف منشی گوبند پرشاد صاحب تخلص جوہر

چھپا ہے کلیات حضرت جامی بہت عمدہ	ہوئے جو شاعران باسبق ثمن غزنامی
رقم کی کلک راقم نے یہ تاریخ مسیحی کیا	کہ اچھا ہے کلام دلفریب حضرت جامی

۱۹۰۴ عیسوی

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة کہ ذخیرہ گرامی اعنی کلیات جامی نتیجہ فکر ملک الشعرا حضرت مولنا عبدالرحمن بن احمد الجامی قدس سرہا السامی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بھارگو دام اقبالہ مالک مطبع بصحت تمام بماہ اپریل سنہ ۱۹۰۴ع بار سوم طبع گردید

۴ - دیوان لقب تقیہ کلام ہنگام
پیری نتیجۂ فکر سخنور کامل ملقب بہ
طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری
از ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - سع
دیوان صدر الحکما ابو ظفر فاریابی

کلیات مرزا جلال اسیر -
استاد کامل مسند کا کلام ہے -

دیوان صائب کامل -
از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان -

کلیات انوری - بڑے
مستند استاد کا کلام ہے -

کلیات عرفی - بڑے
استاد کامل کا کلام ہے -

دیوان عرفی - ایضاً -

دیوان ملا نور الدین ظہوری
شہرۂ آفاق تھے -

دیوان کلیم -
مستند کا کلام ہے -

دیوان حافظ - منشی خوشخط از
خوش فکری صاحب باطن ملقب بہ
لسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی رحمۃ اللہ

ایضاً مطبوعہ مجد بیت خوشخط

شرح دیوان حافظ -
با حل معانی و مصطلحات صوفیہ

دیوان شمس تبریز مشہور
کلام ولی اور مرزا محمد بن ملک داد
معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ
قطب الدین بختیار
کاکی رحمۃ اللہ -

دیوان حضرت احمد جام
ژندہ پیل سرخیل عارفاں -

دیوان خواجہ معین الدین
چشتی - یہ دیوان نایاب محض
عنایت ایزدی سے اس مطبع
کو تبرکاً طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث
الاعظم رح -

دیوان مخفی - استاد اہل
زبان کا کلام ہے واقف کلام زیب النسا
کہتے ہیں نادرست ہے -

دیوان غنی - درسی دیوان
مصنفہ ملا طاہر غنی کشمیری -

دیوان موزون -

دیوان ناصر علی - شاعر
نامور کا کلام ہے -

جوہر منظم - یعنی دیوان مرزا
قتیل محمد مکرانی اہل زبان اور اسکے
ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے
جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از مولنا حضرت
شاہ سلامت اللہ جنۃ اللہ -

دیوان ہلالی -

خیال بیخودی -

دیوان قاسم -

دیوان نویدی -

رباعیات عمر خیام
منشی - ایضاً مجتبائی
مطبوعہ بمبئی کاغذ عمدہ -

کتب طب اردو

تشریح الاسباب معروف
بہ مظہر العلوم مع نقشہ بروج فلکی
مصنفہ حکیم حافظ الٰہی بخش۔
رسالہ زبدۃ المفردات
نظم پارسی مولفہ حکیم سید علی حسین
متخلص بہ ملیح۔
زبدۃ الحکمت۔ فصول اربعہ
میں روزمرہ چیزوں کے استعمال کا
بیان ہے مولفہ سید حکیم قمر علی نیر تمیمی
مفید الاجسام۔ مع فوائد
عجیبہ ہر قسم امراض کے نسخے
مولفہ سید فضل علی میٹو ڈاکٹر۔
علاج الغربا۔ اسکی کوڑیوں کی
دوا قیمتی کا کام کرتی ہے ترجمہ حکیم غلام
امام۔
قانون عشرت۔ عموماً ہر قسم
تپ کا علاج خصوصاً تپ دق
اور ہر مرض کا مصنفہ حکیم عشرت حسین

تحفۃ الاطبا۔ اسم بامسمیٰ ہے
مولفہ حکیم سید شرف حسین حیدرآبادی
قرابادین شفائی۔ اردو
مترجمہ حکیم محمد ہادی حسین خان
مرادآبادی۔
قرابادین ذکائی۔ فارسی
مصنفہ حکیم ذکاء اللہ خان اردو
مترجمہ حکیم محمد ہادی حسین خان
مرادآبادی۔
انیس الاطبا۔ تالیف حکیم
مولوی محمد صادق علی۔
مجربات اکبری۔ اردو
ہر مرض کے نسخے آزمودہ مترجمہ
حکیم واحد علی موہانی۔
طب نبوی۔ جسکا ہر نسخہ
مریضوں کے لیے اکسیر اعظم ہے۔
انتخاب احادیث نبوی سے مولفہ
حافظ اکرام الدین۔
رموز الحکمت۔ ان علامتوں
کا بیان جس سے ابتدائے
مرض سے حال ٹھیک ٹھیک معلوم

ہوتا ہو اور اسکے دفع کی تدبیر
مولفہ حکیم رجب علی۔
معالجات احسانی۔
دلائل تشخیص امراض اور ان کے
علاج مولفہ حکیم احسان علی۔
علاج الامراض۔ اردو مطب
کی مستند کتاب مترجمہ
محمد ہادی حسین خان
رسالہ قارورہ۔ شناخت
رنگ و قوام و رائحہ بول میں
عمدہ رسالہ مولفہ حکیم غلام یحییٰ
مرکبات احسانی۔ بطور
قرابادین ہر مرض کی تشخیص
ترتیب حروف تہجی از حکیم احسان
اکسیر القلوب۔ مترجمہ
اردو مفرح القلوب۔ جو تصنیف
حکیم محمد اکبر ہے مترجمہ حکیم محمد نور کریم
محکمۂ سیحی۔ معالجہ امراض
وبائی وموسمی مولفہ حکیم سید محمد علی
تشریح الاجسام۔ علاج
اقسام بطور النفسی مولفہ میر افضل علی ڈاکٹر